

زهیر

بوی تو
می پیچد
در
آستین هایم...

(مجموعه‌ی شعر)

ریحانه محمدی



زهیر

بوی تو می پیچد در آستین هایم...

(مجموعه شعر)

ریحانه محمدی

انتشارات گیلگمیشان

شهریور ۱۳۹۱



محمدی، ریحانه.

زهیر/محمدی، ریحانه --- تورنتو: نشر گیلگمیشان 2012-1391

165 ص. مجموعه شعر

طرح جلد: حمید پرنیان

کتابخانه ملی کانادا. شماره ثبت 1-3-9869020-0-978

عکس روی جلد از نیوشا توکلی

فهرست مطالب

۸	مقدمه
۱۰	تهران ... تهران .. طحران ...
۱۱	دیوانگی
۱۳	عطر تنت
۱۴	صدایی را از نزدیک تر هیچ هیچ بار آیا شنیده‌ای؟
۱۷	نترس
۱۹	هرگز
۲۰	یک دقیقه سکوت
۲۲	در سایه‌ی فرّار خوش‌بختی .. در سایه‌ی ناپایداری‌ها
۲۵	تو-ی لعنتی
۲۷	سبیلای الکی
۲۹	رز وحشی
۳۱	جدا جدا
۳۲	حرف‌های آخر
۳۴	نامه‌ی اول به درویش‌بانو
۳۶	نامه‌ی دوم به درویش‌بانو
۳۸	بعد از آخرین افق
۴۱	من سکوت می‌کنم تو از خالی چشمانم بخوان خواندنی‌ها را
۴۳	دنیای کوچک
۴۴	چشمای وحشی
۴۵	دوئل
۴۶	آدم‌هایی که موجودات عجیبی‌اند!
۴۸	حالا
۴۹	چراغ‌های خیلی خیلی روشن رابطه
۵۱	هیچ وقت
۵۲	مرا در قماری باختند آن‌هایی که دوستم می‌داشتند
۵۴	به زبان آنگلو ساکسون هم خواهم گفت دوستت دارم
۵۶	صبح جمعه‌ی بی تو
۵۷	بدون شرح!
۵۸	من در بند با بند ..
۵۹	آن روز
۶۰	وقتی که وقتی که
۶۱	خواب
۶۲	هیچ وقت به هیشکی هیچی نگو
۶۳	همه اش همین است!
۶۵	او همه من
۶۶	هوا دلپذیر شد
۶۸	چه خواهد شد
۶۹	سیگار بعدی
۷۰	این سطرها
۷۱	آخر

۷۲	امشب کلاهم را بالاتر می‌ذارم
۷۴	من هنوز قدیس‌ام
۷۵	شنیده بگیر حرف‌های امشب را
۷۶	سنگ‌های شهر تو
۷۷	روسی قرمز
۷۸	لذتی برای زمین باقی نمانده
۷۹	روزی روزگاری
۸۰	قوانین جاذبه
۸۱	کاغذ سفید
۸۲	زن که باشی
۸۳	نبض پیاده‌روها
۸۴	دهه‌ی ۶۰
۸۵	دلتنگی
۸۶	تو و نبودن‌ها
۸۷	تو را انتظار می‌کشم
۸۹	شال قرمز
۹۰	مثل چای
۹۱	ناخن‌های استریل و دمل‌های چرکین
۹۳	ابراهیم
۹۴	خاطره‌ای دور دووور
۹۸	وهم شور
۱۰۰	حتمن لذت دارد
۱۰۱	بو
۱۰۲	درد خواستن و نخواستن
۱۰۴	از تنفرها
۱۰۶	girl an' gun
۱۰۸	من قسمت متناقض زندگی بودم
۱۱۰	من را خنثی می‌کنی
۱۱۲	در من باید غرق شوی و زنده بمانی
۱۱۳	یه روزی
۱۱۴	دنیا را جدی گرفته‌ام
۱۱۶	شمع‌هایی که می‌میرند
۱۱۸	Accidental Suicide
۱۱۹	سوهان را نکش روی روح‌ات دختر
۱۲۲	آیات دیوانگی
۱۲۴	آدم‌ها
۱۲۵	...NOTHING TO SAY
۱۲۷	باور کن
۱۲۸	هنوز که هنوز است به باور نبودن‌ات نرسیده‌ام
۱۳۰	می‌نویسم " تو " ... و می‌مانم ...
۱۳۱	این رهای وحشی آرام این روزهای تو
۱۳۳	صدا
۱۳۵	هیچکس و هیچ چیز رو نمی‌خوام تو دنیا
۱۳۷	و غم که لاس می‌زند
۱۳۸	گم و گور
۱۳۹	برای "ریحانه. م" و مرگ خود خواسته‌اش
۱۴۱	از ته ته دلم نوشت

۱۴۵	در آینه
۱۴۷	خانه
۱۴۹	تصویرات عاشقانه‌ی یک دیوانه
۱۵۲	از یک جایی به بعد، سکوت و متانت نشانه‌ی بیماری‌ست
۱۵۳	از یک‌بار مصرف‌ها فراری‌ام
۱۵۴	کسی که مرده از کجا می‌فهمه دیگه زنده نیست ؟
۱۵۵	بغض‌ام دارد خفه‌ام می‌کند
۱۵۶	ناممکن
۱۵۸	کلمات را نمی‌بخشم
۱۶۰	به مفرد مونث همیشه غایب‌ام
۱۶۲	ما یک نفره‌ها وصله‌ی ناجور و بد قواره‌ی این شهریم

این صفحه عمدن خالی نگه داشته شده

مقدمه

ریحانه محمدی متولد سوم شهریور ۱۳۷۰ هستم
بزرگ شده در خانواده ایی 3 نفره
تک فرزند

نوشتن رو از دوران راهنمایی به طور فوق العاده مبتدی شروع کردم
خط مشی نوشته‌هام نثر و هجو و تاثیر گرفته از صادق هدایت
کافکا/و بسیاری از نویسندگانی دیگر

از سال ۸۵ به هویت هم‌جنس‌گرایانه‌ی خود پی بردم
و نوشته‌هایم اکثرا مضمون اجتماعی / سیاسی/ عاشقانه دارند..
نوشته‌های این کتاب از زندگی واقعی من تاثیر گرفته، از تمام لحظات خوب و بد من..
زنان زندگی من بسیار بودند

با روابط پیچیده

و تمام این نوشته‌ها با سرازیر شدن احساس به کسی و چیزی که سال‌هاست گوشه‌ای از ذهنم و زندگیم را اشغال
کرده و در تمامی لحظات من بوده نوشته شده است

نام‌های مختلفی برای کتابم در نظر داشتم
 اما امروز به این نتیجه رسیدم که نام این کتاب را زهیر بگذارم
 نه تاثیر گرفته از کتاب کوئیلو بلکه برای معنای اسم زهیر و داستان خورخه لوئیس بورخس
 که:

مفهوم زهیر را مربوط به سنت اسلامی می‌داند
 و حدس می‌زند در آغاز سده‌ی هجدهم مطرح شده باشد
 زهیر به عربی یعنی بیش از حد تابناک و مرئی/حاضر
 چیزی که نمی‌توان نادیده‌اش گرفت
 چیزی یا کسی که وقتی برای اولین بار با آن ارتباط پیدا می‌کند کم‌کم فکر را اشغال می‌کند
 تا جایی که نمی‌توانیم به چیز دیگری فکر کنیم
 این حال را می‌توان سلامت دانست یا جنون
 چیزی که آدم وقتی آن را لمس کرد یا دید، دیگر هرگز از یاد نمی‌برد
 و آن قدر فکرش را اشغال می‌کند تا او را به جنون بکشاند
 زهیر من تمثیل‌های شاعرانه یا آدم‌های کور و قطب‌نما و ببر و فلان سکه نیست.
 نامی دارد و نامش...

طهران ... تهران .. طحران ...

طحران بزرگ است، پر از ماشین، پر از زندگی، پر از کار و پول و نان
طحران پر است از پارک‌های به غایت دل‌انگیز، پر از سینما و گالری و جشنواره
طحران پر است از رنگ و چراغ مراکز خرید، پر از خنده و بی‌حسّ سکون

تهران پر است از دست‌فروش، پر از کارتن‌خواب، پر از بیمار
تهران پر است از ورق‌فروش، عروسک‌فروش، تن‌فروش
تهران دخترکی که عمویش می‌شوی هم زیاد دارد

طهران مانند تکه‌ی بزرگ شکلات است، اما تلخ

تا مزه نکنی نخواهی فهمید،
روزی هم که طعمش در یادت ماند عادت می‌کنی و دل می‌بندی

به همین سادگی...!

دیوانگی

دیوانگی این شهر را باور داشتم
 دیوانگی درخت‌ها و بادها و باران‌هایش را باور داشتم
 دیوانگی یک دو سه صندلی چوبی تنگ کافه‌هایش را
 دیوانگی تک تک قدم‌هایش را باور داشتم
 می‌خواستم دیوانه باشیم
 می‌خواستم دست‌هامان به اندازه‌ی دیوانگی آب‌هایش دیوانه باشد
 و نگاه‌مان به اندازه‌ی دیوانگی کلاغ‌هایش

می‌خواستم لب‌هایت به اندازه‌ی آفتابش وقتی که غروب می‌کند
 دیوانه‌وار مرا ببوسد
 و تنم به اندازه‌ی بادهایش دیوانه
 کنار تو بیارامد

تو نه دیوانگی را باور داشتی، نه مرا، نه باورم را

حاشا نکن

از زیبایی این شهر برای من نگو
 من هنوز دلم را جا گذاشته‌ام
 روی صندلی عقب تاکسی‌ای که شانه‌هایت را از من گرفت
 روی پله‌های کوچه‌ای که جدایت کرد
 توی همان پیاده‌روی که مرا کشت

دلم را جا گذاشته‌ام زیر همان میزی
 که بین ما فاصله انداخته بود

خوب می‌دانم شهری که تا این حد برای تو زیبا شده
 یک روز گرم تابستان
 تو را به سردی همه‌ی زمستان‌های عالم
 از من گرفت

خوب می‌دانم شهر عزیز دوست‌داشتنی تو
 ماه‌هاست جز اشک جز خاطره جز درد
 برای من هیچ نداشته
 باور کن من بی‌خامان شده‌ام
 باور کن به اندازه‌ی دیوانگی‌های شهر قشنگ تو
 بی‌خامان شده‌ام
 حالا دورتر از این آبها و راه‌ها و فاصله‌ها
 تو غرق دیوانگی چشم‌های دیگری هستی

میان دیوانگی‌های شهر من خوب دیوانگی کن

به اندازه‌ی خانه‌به‌دوشی من، وسیع، دیوانگی کن

عطر تنت

عطر تنت اینجا پیچیده
 روی مبلها
 لای قاب عکسها
 پشت برگهای تقویم کنار میز
 روی عقربه‌های ساعت اتاق
 که با هر ضربه‌ی ثانیه‌اش طوفانی از عطر برپا می‌کند
 عطر تنت اینجا نشسته
 لا به لای گرد و خاک این میز کهنه
 زیر فرشها
 روی تار عنکبوت گوشه‌ی سقف
 با هر ضربه‌ی پای عنکبوتها، بارانی از عطر توی اتاق می‌بارد
 تقویم ورق می‌خورد، ثانیه‌ها می‌کوبند، عنکبوتها به رقص می‌نشینند، من از عطر آستن می‌شوم

عطر تنت اینجا خانه کرده
 لای تار و پود لباس‌هایم، توی زیر سیگاری، پای این سیگارهای نیمه سوخته که در هر کام‌شان انبوهی از عطر را
 در هوا می‌پراکنند
 من پای هر کام، در رقص هر دود، از عطر آستن می‌شوم
 کلمات روی انگشتانم نطفه می‌بندند و روی بخار پنجره به بار می‌نشینند
 فردا رهگذران همیشه‌ی این خیابان کلمات خیس‌خورده‌ی پنجره‌ای را زیر لب زمزمه می‌کنند :
 اتاقم هوایش را با تو قسمت کرده
 تو را هر لحظه نفس می‌کشم
 دود می‌کنم
 دود می‌کنم
 دود می‌کنم

صدایی را از نزدیک تر هیچ هیچ بار آیا شنیده‌ای؟

- افتاده‌ام
- روی تخت
- چشم‌ها
- چشم‌ها باز
- نیمه‌باز
- پلک
- دیر به دیر
- پلک
- خشک به خشک

ساییده می‌شود،
 چیزی زیر پلک‌ها - پلک‌ها،
 چشم‌هایم چه خشک،
 دیر به دیر،
 ساییده می‌شود چشم‌ها زیر پلک‌ها،
 پلک‌ها بالای چشم‌ها،
 از سر تا پا درد،
 می‌اندیشم درد،
 پاهایم،
 درد،
 گوش‌هایم،
 درد،
 زندگی‌ام،
 از سر تا پا،
 پاهایم
 آواز شغال‌ها،
 رویای تو،
 رویابافی،
 بافندگی،
 پشت پلک‌ها،
 روی چشم‌ها،
 چشم‌های خشک،
 دیوانه‌ات خواهم کرد،
 دیوانه‌ام شو
 خیال می‌کنم،
 می‌خواهم بورزم تو را،
 در تو،
 چون باد،
 لای گیسوان تو،
 چون باد،
 برهنه‌ات را رویا می‌بافم،
 برهنگی‌ات را در رویا،
 می‌درخشد،
 در آواز شغال‌ها،
 چشم‌ها،
 چشم‌هایم را،
 چشم‌هایم را،
 می‌درخشد،
 برهنگی و آواز شغال

کرختی شهوت،
 رویا،
 آواز شغال‌ها،
 صدا،
 صداها،
 درد می‌کند،
 از اینهمه صداها،
 زبانم، گلو - حنجره،
 خنجر کشیده‌ام،
 در بستر،
 پهلویم را گرم،
 درد،
 در رویا،
 گرم،
 می‌پاشد،
 می‌پاشد خون،
 رویاهایم، صداها،
 درد،
 گوشم،
 برهنگی‌ات،
 آواز شغال‌ها،
 در خون، بستم،
 گرم،
 گرما،

درد، دردا، دردا که دور، دست‌ها - دور
 دست‌ها، کوتاه
 صداها، کر می‌کند صدا
 می‌خواهم
 فریاد
 درد

نترس

نترس
صدای کلاغ‌های پارک لاله، همیشگی است.

نت‌های مدام بوق ماشین‌های خیابان کارگر
ازدحام، فقر، حادثه؛ همیشگی است
لبخند
مال دروغ‌گوهاست
گریه
مال دروغ‌گوهاست

نترس
کمی جلوتر، در انتهای خیابان کسی شلوارش را خیس کرده

کسی جیبش را...
کسی زندگی اش را...

زندگی تخماتیک است،
از روی نرده‌ها بیا پایین
میله‌های سبز باریک میان خیابان نیزه‌های آماده‌ی جامعه‌ی منند
بپر پایین
انسوی پیاده‌رو، زنی دستش را گدایی می‌کند، حلقه در گردن آرنج پسری با موهای واکس زده
انسوی موزه، چشم‌هایی پشت عینک دودی می‌خندد
خیانت بالای میله‌های سبز میان خیابان، گیر خودکار بی‌مغز تو افتاده است

بپر پایین

امروز برای حادثه روز مناسبی نیست
روزنامه‌های صبح تعطیلند
نترس

چمدانش را بسته بود
بلیطش را گرفته بود
سقوط
خبر
روزنه
پست همه چیز را پس فرستاده بود
و
جهانش در سه حرف خلاصه شده بود

درد

هرگز

-

دیر است

-

می‌خواهم معشوقه‌ی زنی باشم
که هنوز به هیچ کس دل نبسته است
زنی که زود می‌آید و دیر می‌رود
زنی که نمی‌شود من را دوست نداشته باشد

یک دقیقه سکوت

هر طور حساب کنیم،
باید تا به حال به پایان رسیده باشد
یک دقیقه سکوت،
به خاطر باران
و تیر خلاصی که
حواله‌ام کرد

یک دقیقه سکوت،
به خاطر چای
بی هل بی نبات
که یادآور چیزی نیست

یک دقیقه سکوت،
 به خاطر پژوهای خاکستری
 به خاطر دنده‌ی لعنتی
 به خاطر کوچه‌های تاریک
 به خاطر پاییدن‌های مدام

یک دقیقه سکوت،
 به خاطر ایستگاه‌های مترو
 سنگ فرش‌های خیابان
 جوی‌های آب

اصلن یک دقیقه سکوت،
 به خاطر عاشقی کردن ما
 زیر سیاهی آسمان تهران

بیا تمامش کنیم.
 بیا دست از سر این
 سکوت بی‌پدر
 برداریم

در سایه‌ی فرّار خوش‌بختی .. در سایه‌ی ناپایداری‌ها*

من !!
همین یک کلمه

دغدغه‌ی هر کدام ما

عاشق می‌شویم برای این که این من تنهاست
غذا می‌خوریم که این من گرسنه نماند
ناله می‌کنیم چون طاقت من مان تمام شده
"من" مساله‌ی مهمی‌ست ...

فقط هم در یک صورت است که تا حدودی، تاکید می‌کنم تا حدودی، کم‌رنگ می‌شود

"ما" ...

فقط و فقط ما قدرت کم‌رنگ کردن و نپرداختن به من را دارد

البته حدودش هم نسبی ست دیگر

حالا این ریحانه "من‌اش" درد گرفته

مساله بر سر من است

که گیج می‌زند این روزها

دوست دارم یکی پایه‌ام باشد

یکی مثل خودم

ترجیحن دختر

یا اصلن چند نفر باشیم

دختر و پسرش مهم نیست

تمام مدت توی کوچه پس‌کوچه‌ها ولو باشیم

به جای آلو خریدن و این لوس‌بازی‌ها هم شوخی کنیم مدام

مثلن شوخی شوخی پرتش کنم توی یک چاله‌ی پر آب و به گند کشیده شود و باز بلند بلند بخندد

یا شوخی شوخی آب یخ بریزد روی من و فحش‌کش کنیم هم را و هیچ مساله‌ای هم نباشد

باز بخندیم

اگر زنگ زد و حوصله نداشت رک حرف بزند

مثل خودم نه

دیوانه‌تر باشد

یکهو سه‌ی صبح بیدارم کند از خواب، که پاشو یک شعر قشنگ برات بخوانم

ساعت‌ها تاب‌بازی کنیم

روی جدول‌های کنار خیابان با هم راه برویم

یا این که دوستی باشد بیاید تمام مدت برویم خودمان را غرق کنیم توی کافه‌های پردود

یک کافه‌ای که اصلن از فرط پرتی اسم هم نداشته باشد

یعنی تا این حد دلم یک جای دنج می‌خواهد

یک وقتی بود که پشت بام خانه جواب می‌داد

یا چند وقت قبل ر همین پنجره‌ی اتاق کافی بود که آرام بگیریم

حالا نیست

حالا دلم بالا و پایین می‌پرد

نمی‌دانم چه می‌خواهد

نمی‌داند

شب که می‌رسد دلم کنده می‌شود می‌رود توی کوچه خیابان

برای خودش باقالی می‌خرد

بستنی قیفی لیس می‌زند

برمی‌گردد پزش را می‌دهد به من
 حرص می‌خورم
 از این که این‌ها شب‌های زندگی من هستند و هیچ کدامشان آنی نیستند که من بخواهم
 حرص هم نمی‌خورم البته
 و خب از این که حرص نمی‌خورم هم لجم می‌گیرد
 هیچ اتفاق بدی هم این روزها نیفتاده
 ولی هیچ چیزی هم مطابق میل من نیست
 قاعدتن باید خوب باشم
 نیستم اما
 آرام و ساکنم
 و این کم خطرناک نیست!

= بهترین راه حل ممکن : سرهاتان را فرو کنید توی کتاب‌هاتان .. صفحه‌ی پیچ‌تان .. فیلم‌های ندیده‌تان. هر پنج دقیقه گوشی مبارک را چک کنید و در عین حال تمرین کنید منتظر آدم خاصی نباشید. خوشحال باشید که قبض میان‌دوره ندارید. به جای هر فحش کشداری هم که توی ذهن‌تان می‌آید یک لب خند گشاد بزنید. تضمینی یا یک جنازه‌ی متحرک‌خوب می‌شوید یا یک کثافتِ فعالِ به درد بخورِ هیچچی نفهم !!

*در آب‌های سبز تابستان. فروغ

تو-ی لعنتی

آنچه در پیراهنت پنهان کرده‌ای
پیدا است
شک نکن

شلیک کن
از چاک گریبانت
به این مغز لعنتی

چشم‌هایم را بسته‌ام
که شک نکنی

مگر به من رحم کرده این مغز لعنتی که رحم می‌کنی به من لعنتی این توی لعنتی

باید از صدای تو می‌ترسیدم
وقتی که حرف نمی‌زدی باید از صدای تو می‌ترسیدم
نه حالا که انتها
گرداگرد دهانت
می‌رقصانند مرا
مثل آخرین رقص اندوهگین دود وقتی سیگار را له می‌کنی بی‌آنکه به خاک بسپاری‌اش

سبیلای الکی*

تو هرگز شوری اشک‌های مرا نچشیدی
تو هرگز در شبان تنهایی من نگریستی

دل می‌خواست آلت را داشتم که برای تمام دردهای معشوقم مرد باشم
آنقدر مرد باشم که نگفته چشمانت را بخوانم
آنقدر مرد باشم که دردهای تو را من بکشم
آنقدر مرد باشم که

زن
"زن که باشی دوست داری ضعیف به نظر برسی که کسی در کنارت احساسِ مردی کند"

غم‌انگیز است، (بانو)

مثل این زمستان بی بر

زمستان را دوست داشتم که تو کنارم باشی
 اما نیستی عزیزتر از جانم، نیستی
 کاش اشک‌هایم را پاک می‌کردی
 کاش با من اشک می‌ریختی
 کاش چشمان مرا تو می‌گریستی
 غم‌انگیز است
 در کنار تو ام و تنهایی می‌خواهد خفهام کند
 غم‌انگیز است
 حتی وقتی از تو دلگیرم شانه‌ای جز شانه‌ی تو پناهم نیست

غم‌انگیز است
 از تو به تو پناه می‌آورم در تمام روزهای سرد زمستان
 تمامِ روزهایی که کز کرده در آغوش توام،
 تمامِ روزهایی که تب کرده در آغوش توام،
 تمامِ روزهایی که ساکت در آغوش توام،
 تمامِ روزهایی که در آغوش توام،
 روزهایی که در آغوش توام،
 در آغوش توام،
 در آغوش تو،
 آغوش تو

...
 ..
 .

پ.ن: بانو کجایی؟ دلم تنگته

* عنوان از محسن نامجو

رز وحشی

بر گرفته از حال خودم به آنتوان دوست اگزوپری

هوا سرد
 چراغ‌ها خاموش
 باد می‌آید
 سوزناک می‌وزدغمگین می‌تازد
 لبانم از خشکی ترک خورده‌اند
 دستانم می‌لرزند
 ناخن‌هایم جویده شده
 شاخه‌های درخت به شیشه‌ی پنجره می‌خورند و صدای تق تق و خش خش آنها تنها صدایی است که در سکوت
 کرکنده‌ی زمستان می‌پیچد
 نشست‌ام کنج اتاق

تکیه به دیوار سفت

پیچیده لای پتویی که بوی نا می‌دهد چشمانم در تاریکی ردُّ ترک‌های دیوار را می‌گیرد
به دنبال عنکبوتی ریز یا مورچه‌های قحطی‌زده، دیوار را می‌کاوند

گرسنه‌ام
این تنها چیزی است که در حافظه‌ام جریان دارد
گرسنگی‌ام

دل‌م ضعف کرده است و روده‌هایم مدام بیچاره‌گی آدم بودنم را به رخم می‌کشند
میان ضعف و گرسنگی و سرما می‌نشیند کنارم
با همان موهای طلایی رنگش
خیره به چشمان تو خالی‌اش می‌شوم و سکوت‌م حکایت سال‌ها خاموش بودنم را می‌دهد

دستانم را می‌گیرد در دستانش
نزدیک دهانش می‌برد و ها کنان با چشمانش تنهایی‌ام را می‌دَرَد

دستانم را از دستانش بیرم می‌کشم
خیره‌ی پنجره می‌گویم برو

از جا بلند می‌شود
شنلش را در می‌آورد
می‌اندازد رویم
صورتش را نزدیک می‌آورد و می‌گوید: "خشکیده نشو رز وحشی. شازده‌ات راه را میان ستاره‌ها گم کرده. خشکیده
نشو تا برسد."

لبهای سرخش را روی لبهایم چفت می‌کند و بوسه‌ای روی لبان خشکم می‌زند و به چشم بر هم زدن غیب می‌شود

شازده کوچولو تنها کسی بود که قبل از پلاسیده شدنم مرا بوسید

دیگر وقت مُردن بود!

جدا جدا

چه فایده وقتی این همه دور

وقتی هر کدام روی یک تکه بالش خفه می شویم از فریاد

چه فایده وقتی بغل‌هامان کنار هم نیست

دست‌هامان کنار هم نیست

شانه‌هامان

چه فایده اگر کلمه‌ها ما را برسانند به حق

وقتی بغل‌هامان خالی

بالش‌هامان خیس

دست‌هامان یخ

وقتی جدا جدا

صبح که بشود هر کس می‌رود پی خودش، شب دوباره همین‌اه همین اشک

جدا جدا

چه فایده وقتی تمام نمی‌شود و تمام نمی‌شود و تمام نمی‌شود

این بی‌دردی

حرف‌های آخر

۱. گاهی حالم از خودم به هم می‌خورد

ما آدم‌های خوب طبقه‌ی متوسط هیچ کاری برای دنیا نمی‌کنیم
 نه به سمت سیاهچاله‌ها هدایتش می‌کنیم و نه برای تبدیل کردنش به اتوپیا، تلاشی می‌کنیم
 طبقه‌ی ما مردمی هستند که کمر به قتل زمین بستند

گاهی خون تمام نسل‌هایی که قربانی شده‌اند را به گردنم احساس می‌کنم

وقت‌هایی که توی آشپزخانه چاقویم را به تن سبزی‌ها و میوه‌ها می‌کشم و از ترس به خودم می‌لرزم

یادم نمی‌آید این جمله را کجا خوانده‌ام شاید توی یکی از کتاب‌های کازانتزاکیس: " خداوند از شیطانِ نیمه، بیشتر از شیطانِ تمام می‌ترسد"

گاهی فکر می‌کنم ما مردمان طبقه متوسط شیطان‌های

نصفه نیمه‌ایم که هیچ کس نمی‌داند باید با ما چکار کند
حتی خداوندی که از ما متنفر است

۲. این روزها همیشه منگم
گیج و آرام
دارم از تو دور می‌شوم
می‌دانم
انگار همیشه تنها سزاوار فاصله‌ها بودم

می‌ترسم این را بگویم اما دارم ترا ترك می‌کنم انگار
دارم تو را تا جهانی بهتر و سرشارتر و آزادتر ترك می‌کنم
دنیایی که تمام تو مال من باشد و از الگانس‌ها نترسم و از صاحبخانه‌ام نترسم و از نگاه‌های سرزنش‌بار مادرم نترسم

تو را به خیابان‌های سرد شب* این شهر می‌سپارم و به بوسه‌های اندوهیگن زنی دیگر بر خطوط مهربان زیر
چشمانت که بی‌شک مرا به یاد چشم‌هایت خواهد آورد

* فروغ فرخزاد

نامه‌ی اول به درویش بانو

شب بخیر درویش بانو

این اولین نامه‌ی پنهانی من به توست

اولین نامه‌ی محرمانه شاید که هیچکس قرار نیست آنرا بخواند؛ جز تو و من و این کیبورد نیمه‌جان و این لیوان یخ‌کرده‌ی چای و این دیوان حافظ به روایت کیارستمی و این مونی‌تور به‌جا مانده از اولین نسل نمایش‌گران نافلت و این پنجره‌های بی‌حیا که هر روز انتظار آمدنت را می‌کشند

می‌دانی آدم بعضی وقت‌ها بدون فکر عاشق می‌شود، اما وقتی شد دلش می‌خواهد به هر قیمتی عاشق بماند

خودش را به هر دری می‌زند، خودش را له می‌کند، مثل تکه‌های هویج روی سالاد خودش را خرد می‌کند، تا بماند

انگار وقتی عاشق می‌شوی نیروی نجات هستی در وجودت دمیده می‌شود
انگار آفرینش با تو کاری می‌کند که برای همه سختی‌ها بکمپلکس جادویی در وجودت تزریق شود و از آسمان باران سرنگ می‌بارد؛

هزاران سرنگ ویتامین سرزندگی

هزاران سی‌سی آب انار داغ سرزندگی

هزاران لیتر شراب ناب، همان شراب تلخ و معروف و همیشگی

راستش نمی‌دانم چرا هر چه به آخر عمرم نزدیک‌تر می‌شوم دلم می‌خواد عاشق‌ترت بمانم

هر صبح در لیوان شیرم چند تکه از نامت را میریزم و با قاشق خوب بهم می‌زنم، می‌گویند برای خس خس سینه

معجزه می کند

هوا که سرد هست این آلودگی هوا هم حال آدم را بدتر می کند

سیگار هم که نمی کشم بگویم از نیکوتین مهربان است، یعنی از آخرین بار که بی هم ودکا خوردیم، نکشیده ام..

آخرین بار که یادت هست تو مسافر بودی و من هر شب لب و عروقم را تر می کردم و سیگارکی را دود می کردم و گریه

اصلن ... به هیچ عنوان ... حتی یک شب ... حتی یک بار ... اصلن !

از آن شب راه بهتری پیدا کرده ام؛ نه دیگر سیگار می نوشم نه ودکا می کشم، از آن شب خودم را به ابلهی زده ام

ابلهی نه برای ریه بد است، نه سرطان می آورد

کبد آدم را هم خراب نمی کند

نه اینکه دیگر عاشقت نباشم،

حالا ابلهانه تو را دوست می دارم،

می دانم که از آخر این ماجرا چیزی در نمی آید اما ابلهانه تو را می پرستم

هر روز تو را می نوشم؛ در تاکسی، در کتاب فروشی، با فنجان قهوه ای که هر صبح راس ساعت ده با مادرم می نوشم

در لابه لای کتاب هایم تو را می خوانم، لا به لای لباس هایم تو را می پوشم، تو را با کلاه، با رنگ پلیور با جوراب هایم ست می کنم و هر بار که مقابل آینه می ایستم؛ اندام تو را برای هزارمین بار می ستایم

با آنکه به خودم، به تو و به همه دنیا قول داده ام که دیگر به رویم نیاورم اما بدان، تو را ابلهانه می ستایم

پانویس نامه یک: این روزا از بس به تو فکر کردم، لباس هام بوی تو رو گرفته، می رم با لباس هام دوش بگیرم شاید بتونم ابلهانه ترین رویایم رو همونجا بشورم، همونجا جا بگذارم

وقتی خوب عریان شدم از حمام بیرون میام، چند حبه از نامت رو تو چایم می ریزم و مقابل پنجره می نشینم و نامه بعدی را می نویسم

منتظر نامه دوم باش

نامه‌ی دوم به درویش بانو

توی کافه نشسته‌ام، همین نزدیکی‌های تو، همینجا، وسط همین شهر، لا به لای همین خیابان‌ها تنها چندین چراغ قرمز، چندین تَن آسفالت و قیر با تو فاصله دارم رومیزی این کافه راه‌راه است، نه!

چهار خانه راه‌راه است یا نه راه راه چهارخانه است
چمی دانم، کمی گیج شده‌ام، این روزها کمی زیاد گیج می‌شوم و به همین دلیل ساده، کمتر از تو می‌نویسم
این روزها بیشتر تو را تجسم می‌کنم، بیشتر تو را در خود شکل می‌دهم، بیشتر تو را تصور می‌کنم
با لکه‌های قهوه در استکان، با دانه‌های ریز کنجد ته سفره صبحانه، با خاکستر سیگار، با نوک بینی‌ام روی شیشه‌ی
یخ‌کرده و غبار گرفته
به هر بهانه‌ای

به هر ترفندی تو را تصویر می‌کنم
این روزها هر بار که می‌آیم تو را نقاشی کنم، باران دبشی می‌بارد و کف اتاقم را آب برمی‌دارد، آنقدر که مجبور می‌شوم مانند شالیکارها پاچه‌های شلوارم را لوله کنم تو را کف اتاقم نشا بزخم و تا ظهر نشده دروت کنم و تو هر بار با اخم همیشگی‌ات (البته این روزها بیشتر - اخم را می‌گویم) طوری به پنجره زل می‌زنی که انگار اصلن مرا نمی‌شناسی، اصلن مرا نمی‌بینی و فقط هر چند روز یکبار با همان اخم، با همان نگاه، یک سؤال تکراری و همیشگی را می‌پرسی

و هر بار بی‌آنکه منتظر جوابم بمانی پیراهن قهوه‌ای‌ات را به تن می‌کنی، جوراب‌های تا بالای زانوی پشمی‌ات را می‌پوشی، روسری گلدار سبزت را گره محکمی می‌زنی و گوشواره‌های نامرئیت را لای موهایت پنهان می‌کنی و هنوز کوله‌ات را برنداشته در اتاقم گم می‌شوی

آنقدر گم می‌شوی که مجبور می‌شوم ساعت‌ها لابه‌لای کتاب‌هایم، میان کاغذ و قلم‌هایم حتی پشت کتابخانه‌ام دنبالت بگردم

آنقدر گم می‌شوی که مجبور می‌شوم همه اتوبوس‌ها، همه جوراب بالای‌زانو فروشی‌های شهر را به دنبالت بگردم
به دنبالت بدوم

بخوانم
برقصم

فریاد شوم
 تشنه شوم
 نجوا شوم
 آه شوم
 آتش شوم
 دود شوم
 خواهش شوم و
 تو لحظه‌ای بعد پیدا شوی، به آسانی!
 لای پر شالگردنم

برای همین تابستان را بیشتر دوست دارم
 هوا که گرم می‌شود بی‌شالگردن و کلاه، تو هیچ وقت گم نمی‌شوی،
 کافیت دستم را به پیشانی‌ام بزنم،
 تو همیشه همانجا با منی

از تو چه پنهان، این فصل خوبی دیگری هم دارد

در تابستان تو دیگر مجبور نیستی بلوز یقه‌دار صورتی‌خاکستری را بپوشی!

تابستان‌ها باد فراوان می‌آید و خاصیت باد این است که از میان موهایت می‌گذرد، بالای جناق سینه‌ات اوج می‌گیرد
 و شاپرک حواسم را به پرواز در می‌آورد، درست تا قلعه‌ی آن خال سیاه

دیگر باید بروم،
 دارند کافه را می‌بندند،
 صورت حساب را هم آورده اند ...
 یک قهوه...
 یک پاکت سیگار از میز همسایه، یک چای با لیمو، کمی دلتنگی
 این آخری را به حساب تو خوردم

یادم باشد روزی حساب همه دلتنگی‌هایم را با تو صاف کنم

تا آنروز پیراهن قهوه‌ای ات را تن کن، جوراب‌های تا بالای زانوی پشمی‌ات را بپوش، روسری گلدار سبزه را گره
 محکمی بزن و باد را میان سینه‌هایت حبس کن
 شاید در نامه‌ی بعدی جواب آن سؤال همیشگی‌ات را بنویسم

تهران - کافه گودو میز شماره دوازده - ساعت: هشت دقیقه به عصر

بعد از آخرین افق

تمام زنانگی‌ات را در حراجی که هر شب خودم و تنها خودم برگزار می‌کنم،
 به بالاترین رقمی که یارای تصویرش را ندارم،
 با اقتدار تمام،
 با صفرهایی به درازای حسادتم به تمام مرد های برخواسته از بیهودگی‌های خاک‌آلود جویده‌شده در شهوت محض،
 می‌خرم.

در همان حال که خشم از خستگی سالخورده از سویی در من غروب می‌کند
 تو از فراسوی افقی دیگرم شرمگین و طناز، طلوع می‌کنی

تو که همسان مجسمه‌ای سنگی
 تراشیده‌شده از خاراترین سنگ‌های جزیره‌ای دورافتاده در اعماق اقیانوس فراموش‌شده
 هم عظمت و بی‌تابی اقیانوس را به دوش می‌کشی و هم هرج و مرج موج‌های در آرزوی نظمی مزمن را

و انگار که خوب می‌دانم چه بیهوده به دور دست‌ها خیره شده‌ای...
نگاهت می‌کنم
و مثل باد دور تو می‌پیچم
و با هر پیچشی
گره‌ای از عریان‌ترین لباس‌های تنت
نرم‌تر از ابریشم باران خورده
باز می‌کنم
تا تو در مقابل آن همه صندلی خالی
لخت و عریان
ترسیده و آرام
خجالت‌زده و گستاخ
به جای دور دست‌های پر امید
به اعماق چشم‌های درمانده‌ی من نگاه کنی
دندان‌هایم را روی تنت بکاری
و از خود پرسی بر کجای تنت درد خواهد رویید

و من تا خود صبح بی‌تاب از لمس شدن
مست از این حجم عظیم آزار خویش در انکار تمام خواستن
روی صلی مخصوص خودم بنشینم
و تکه‌تکه تنت را با حجم احساسم اندازه بزنم
ببوم
روی همان تکه از تن خودم بدوزم
و طعم تنت را حدس بزنم
حدس‌هایی که به سرعت یکی پس از دیگری از شریان اصلی روحم عبور می‌کنند
که هر کدام خصمانه‌تر از دیگری
و هر کدام مرا به سرحد جنون یک ماده شیر گرسنه در کمین آهوپی بی‌خبر از تنفس جنون‌آمیز گرسنه به خون
می‌رساند
و من محکم‌تر دسته‌ی صندلیم را چنگ می‌زنم

و تو اغواگرانه‌تر چرخ بزنی
و زنانه‌تر بایستی
و دیوانه‌تر راه بروی
و من با لبخندی آرام از درون بغرم و از ترس دیوانه شدن ذره‌ای تکان نخورم

و از تمام این خاطرات
که هر شب تکرار می‌شود
تو تنها یک صحنه را نمی‌بینی
صبح
من

سالن خالی
 صحنه‌ی تاریک
 آفتاب بی‌رمق و بی‌حوصله
 پکر و گرفته
 و نوک انگشتان من
 که از چنگ‌های روحم بر دسته‌ی صندلی
 هنوز می‌سوزد

نه فقط نوک انگشتانم
 همه چیزم می‌سوزد

و خاکستر سنگی خارا
 میراث اقیانوس
 که به آدمی از بشریت هدیه شده
 تا شبی زنی باشد
 ایستاده بر سکوی حراج و عروج
 غران و فریبنده
 که اکنون در دشت‌های آزاد و طلایی
 روی تکه‌ای باد سوار است
 و برای تمام ماده شیرهای خوابیده بر علفزارها
 آواز شهوت و رفتن و اغواگری و دیوانه‌بازی می‌خواند

من سکوت می‌کنم تو از خالی چشمانم بخوان خواندنی‌ها را

سمت در نرو
 هنوز زخم‌هایم را نشانت نداده‌ام
 باید جای ضرب ثانیه‌هایم را ببینی
 حک شده روی ستون فقراتم
 هنوز "من" را ندیده‌ای
 نزدیک‌تر بیا
 سوزش زخم‌هایم را تماشا کن
 حدهایی که نبودنت بر تنم زد
 بیا
 نفس‌های سردم گرمایی برای زمین‌گیر کردنت ندارد
 و لب‌هایم لطافتی
 بهانی و بروی هم تپله‌ی چشمانم دیگر درخششی ندارند، پس بهمان و تماشا کنیم کن

می‌خواهم برقصم، لابه لای سیل اشک‌هایم
 هنوز دلتنگ توام
 هزار سال هم که روبه رویم بایستی دلتنگ توام
 می‌خواهم برقصم
 لابه لای قهقهه‌هایم می‌خواهم برقصم
 هزار سال هم که قهقهه بزنم غمگین توام
 بگذار پیراهنم را چاک چاک بدرم
 بگذار بودنم را ببلعم
 مان تا لختی سینه‌های خشکی زده‌ام را نشانت بدهم تا لختی خون غلیظم را استفراغ کن.
 لب بزن
 با من لب بزن درد ساعت‌ها را
 وحشیانه چنگ بزن موهایم را
 بگذار مرگم را به جشن بنشینم
 رگ‌های پوسیده‌ام را که بکشی به قلب حصار بسته‌ات می‌رسی
 تنیده‌اند دور دلی که دلدادگی نمی‌داند

سمت در نرو
 پلشتی بوسه‌های گناه کرده‌ام را نشمرده‌ای هنوز
 من همان مجرم احساسم!
 هنوز حکم گناهم را اجرا نکرده‌ای
 بکش تار به تار موهایم را
 یکی یکی ناخن‌های ترک خورده‌ی دست‌هایم را که میان حجم دست‌هایت سر می‌شدند...

سمت در نرو
 آوای دوستت دارم‌ها را شلاق نکرده‌ای هنوز
 سمت در نرو
 هنوز رم نکرده‌ام وحشیانه‌هایم را
 بگذار دیوانه‌تر شوم
 بگذار نبودنت را جنون‌زده‌تر به مرگ بنشینم
 سمت در نرو

دنیای کوچک

می‌خواستم دنیا را کوچک کنم
آنقدر که با دگمه‌های تو باز شود
و حرف‌های زنده‌ام

آخرش را
سه نقطه نمی‌گذارم
درد می‌کند گلویم
از بس که حرف‌های زنده‌ام را
با دود سیگار و چای‌های دم‌نکشیده
قورت داده‌ام
صدایم درست شده
مثل خروس‌های بی‌محل
می‌بینی؟

تمام پنجره‌ها را
درها را
چشم‌های ولق‌زده
و گردنم را
می‌بندم
چقدر دنیا از این بالا کوچک است

دگمه‌هایت را باز کن
می‌خواهم
کمی
نفس بکشم

چشمای وحشی

زیر پوست تهران،
جایی که درخت‌ها و
جوی‌ها و
خط‌کشی‌های خیابان
مقدس شده بودند
کسی رو دوست داشتم
دختری که چشم‌اش وحشی بود !

دوئل

گلوله‌ات
 از دگمه‌ی پیراهنم گذشت
 رو بروی هم ایستاده بودیم
 که چشمانت
 ماشه را کشید
 من ایستادم
 ایستادم
 و قلبم
 به سمت با روتت بو می‌کشید
 حالا سالهاست
 خورشید
 از سوراخ سینه‌ام طلوع می‌کند
 غروب می‌کند
 و هنوز هم
 شوق دوئلی دیگر با توست که نمی‌گذارد
 جسد نیمه‌جانم
 به کرکس‌های بالای سرش لبخند بزند

آدم‌هایی که موجودات عجیبی‌اند!

مثال من، مثال همان پمپ بنزین متروکه‌ای است میان جاده‌ای خاکی که مسافران آمده را تغذیه می‌کند و می‌فرستد به دورترها
 من همان دختری هستم که موهای ژولیده‌اش را رنگ نمی‌کند و درون چشمانش مداد سیاه می‌کشد و وقتی کسی می‌گوید «دوستت دارم» لبخند می‌زند

آدم‌ها موجودات عجیبی‌اند!
 کافی است روی صندلی چوبی‌ات بنشینی و در سکوت خالی‌ات تماشاشان کنی

هرکدام زندگی خودشان را دارند
 زندگی که محاط شده بین زندگی اطرافیان‌شان
 اطرافیانی که بخشی از زندگی آنها را تشکیل می‌دهند و اما آنها تنها زندگی خودشان را می‌بینند و خودشان را برای

خودشان تصور می‌کنند و دیگران را مادامی که در جهت خواسته هاشان باشند می‌خواهند و انتظار دارند که درک‌شان کنی که اگر این کار را نکنی آدم بی‌ملاحظه ای شناخته می‌شوی

سفسطه‌بازی‌ام را به دل نگیر

من خودم درون سفسطه‌ی آدم‌ها مانده‌ام

آدم‌هایی که موجودات عجیبی‌اند
 نمی‌توان باورش‌ان کرد
 حتا سلام‌هاشان غیر قابل باور است

ممکن است همین حالا که سلام می‌گویید، سلام‌شان تمام شود و تو بمانی و سین اول سلام که از دهانت هنوز خارج نشده

ممکن است هر لحظه باشند و هر لحظه نباشند و اگر بین این پیدا و پنهان‌شان رو باشی، میان‌شان گم خواهی شد

باید آدم‌ها را درک کنی و انتظار نداشته باشی که درکات کنند

این قانون بازی است که اگر همچین انتظاری داشته باشی تنهایی گریبان‌ت را می‌گیرد
 باید بهشان لبخند زد

باید بود، بی توجه به رفتن‌هاشان

باید بی‌خیال‌شان شد و دوست‌شان داشت که این راه تاب آوردن میان‌شان است

برای تاب آوردن میان آدم‌هایی که به طرز ملال آوری پیچیده‌اند کافی است روی صندلی چوبی‌ات بنشینی و لبخند بزنی و در سکوت خالی‌ات تماشا‌شان کنی

حالا

حالا خلاصه شده‌ایم
 حالا مجازی شده‌ایم
 حالا سمت شما سپیده می‌زند
 حالا به وقتِ ما اینجا شب نمی‌شود

حالا که رد پایِ تو را
 داغی آفتاب تهران آتش زده

رد یک جفت پوتین تنها
 برفِ پیش چشم مرا ساییده
 حالا بین من و تقویم دیواری
 راز بزرگی هست

حالا من بین روزهای باقی مانده
 مدام تکرار می‌شوم

چراغ‌های خیلی خیلی روشن رابطه

برای چهارپایه‌ی زندگی‌ام

پایه‌ای موم چاغاله‌های تهرانو بخوریم؟
 پایه‌ای یه جیب قرمز بخیریم روسریامونو تو اتوبانا باد ببره؟
 پایه‌ای بیلیت بگیریم صُب بریم مشهد، عصر برگردیم؟
 پایه‌ای پاشنه‌ی کفشِت بشکنه و بریم خونه‌ی ما کفش بیاریم؟
 پایه‌ای عینک قاب چوبی‌ای که می‌خوام بخرم رو، مسخره کنی؟
 پایه‌ای مانتوت آستین سه‌ربع باشه و حراست دانش‌گا بهت گیر بده؟
 پایه‌ای من سرِ نکِیسا تو سورنا وایسم تو سرِ نکِیسا تو کاووسی‌فر؟
 پایه‌ای با تاکسی سر دویست تومن اضافه داد و هوار راه بندازیم؟
 پایه‌ای شب همونم خونتون و خواب جن ببینم؟
 پایه‌ای شب عاشورا راهو اشتباه بریم و دیر برسیم خونه؟
 پایه‌ای هی سرم داد نزنِی وقتی کار واسم پیش میاد؟
 پایه‌ای آهنگای رادیو تهرانو به خاطر من گوش کنی؟

پایه‌ای گوشی قدیمیتو بدی من و منم از جیب شلوارکم سُرش بدم تو چاه توالت؟
 پایه‌ای من بهت بگم گوگول و تو بهم بخندی و بگی مگول؟
 پایه‌ای اگه یکی‌مون رفت خارج اون یکی رو هم ببره با خودش؟
 پایه‌ای بریم فرهنگ‌سرای نیاوران جدایی نادر از سیمینو نگا کنیم؟
 پایه‌ای شب احیا بهم مسیج بزنی: بیداری؟
 پایه‌ای بریم پاپ‌کورن پنیری بخوریم و بارون خیسمون کنه؟
 پایه‌ای واسم تو لیوانتون یه مسواک قرمز بذاری؟
 پایه‌ای شبا تو یه تخت بخوابیم و هی نگران باشی پتو رو از روت بکشم؟
 پایه‌ای بیفتیم تو دست‌انداز و آب انبه برگرده تو صورتم؟
 پایه‌ای هرچی من بگم، هرچی من بخوام، حتا اگه بد باشه؟
 پایه‌ای فدات شم گفتنامون بشه فدات شدم؟
 پایه‌ای من گریه کنم و تو دو نصفه شب آژانس بگیري بیای پیشم؟
 پایه‌ای سگ‌هایی رو که دنبال خودم راه می‌ندازم دوست داشته باشی؟
 پایه‌ای بریم هفت‌تیر از تی‌تی گردن‌بند بخریم؟
 پایه‌ای تو خط یک مترو باشی و من خط دوی مترو؟
 پایه‌ای همه‌ی خانواده‌ت بگن همه رو به من فروختی و تو بازم همه رو به من بفروشی؟
 پایه‌ای میز روبه‌روم باشی تو محل کار و با هم گلدونای شمعدونیمونو بزرگ کنیم؟
 پایه‌ای عطا عمرانی، سعادت‌آباد، یازده شب؟
 پایه‌ای روسری‌م بیفته بهم بگی سرت کن؟
 پایه‌ای تو جامیزی دست همدیگه رو بگیریم؟
 پایه‌ای یک شب از خونه بزنی بیرون پلیس بیفته دنبالمون؟
 پایه‌ای بریم انتهای بابایی گریه کنیم؟
 پایه‌ای بابایی رو گریه کنیم؟
 پایه‌ای بابایی رو گریه کنیم؟
 پایه‌ای بیای اینا رو بخونی و گریه کنی؟
 پایه‌ای اینا رو بخونم و گریه کنم؟

هیچ وقت

تو هیچ وقت گرانی قیمت شیر را نفهمیدی

خستگیات را
به تخت‌ام آوردم
برای تمام گریه‌هایت
دستمال شدم
و پاپیون‌های قرص کفش‌هایت
حاصل‌گره‌های دست من بود

تو هیچ وقت گرانی خانه را،
و گران‌فروشی تاکسی‌ها را نفهمیدی

و هر وقت خواب از چشم‌های شیرین‌ات بالا می‌رفت
حرف‌های تلخ من کوتاه می‌آمد
صدای گرفته‌ی من پایین می‌گرفت
گلوی بغض‌آلود من آرام می‌شد

حالا چه طور می‌گویی؟

یعنی چه طور می‌توانی بگویی حق‌ام بود مدل‌های مختلف تنهایی

مرا در قماری باختند آن‌هایی که دوستم می‌داشتند

مرا در قماری باختند
 آن‌هایی که دوستم می‌داشتند
 به بهای پُکی سیگار
 حرفی لبخند
 از مسافرانی آمده از شهر
 شهری که دود گرفته
 بین دودِ دودی‌هایی که دود را دود می‌کنند و دودی می‌بینند دنیای دود گرفته را
 من به کوهنوردان اورست می‌اندیشم
 آن هنگام که ریش پروفیسوری مردان عینک زده را می‌بینم
 که با وسواس عینک را روی بینی‌هایشان جابه جا می‌کنند و
 از روشن‌فکری‌شان حرف می‌زنند
 من که ذهن‌ام بسته‌ی خدادادی است
 جهان را
 بالای بام تهران فتح می‌کنم
 و به گمان ذهن بسته‌ام
 این جا بلندترین جای جهان است

حتا بلندتر از صدای قهقهه‌های مردمانی که
بوی روشن‌فکری‌شان از فاضلاب‌های شهر، پَس زده

دیگر کسی برایم پیشیزی نیست
برای منی که پشیمی می‌پوشم
زیر حرم آفتابِ تب‌زده
تا شمایی که روشن‌فکری‌تان بیداد کرده
مرا دیوانه خطاب کنید
شمایی که نمی‌دانید
مرا در قماری باختند
آن‌هایی که دوستم داشتند

من با ژاک برل اشک می‌ریزم
و آن‌هایی که پاریس را با لهجه می‌فهمند
به منی که آبی و سفید و قرمز را
حتا به سلامی نمی‌دانم
می‌خندند
و نمی‌دانند که من
ژوت‌ی‌م گویان به آن‌هایی می‌اندیشم که دوستم داشتند
و مرا در قماری باختند

من همان‌ام
که جلوی بارِ کافه چی‌ها لبخند را تمرین می‌کنم
و همیشه سیگار خیسی را بر عکس می‌گذارم
گوشه‌ی لب‌های سفیدم
تا بیشتر روشن‌فکر باشم
تا دیگران بیشتر به من بخندند
و مرا بیشتر از این‌ها دیوانه بپندارند
بی‌که بدانند
مرا در قماری باختند آن‌هایی که دوستم می‌داشتند

به زبان آنگلساکسون هم خواهم گفت دوستت دارم

مشکل اینجاست که تو نمی فهمی من چه می گویم

آره جانم، مشکل اینجاست که تو واقعن نمی فهمی من چه می گویم

تو حرف همه را می فهمی، زبان همه را بلدی، با تمام گربه های این شهر دوستی که شیرشان کرده ای توی هر کوچه پس کوچه ای قدم می گذارم جلوی پایم سبز شوند و به ریشام بخندند

حتی با کلاغها هم دستت توی یک کاسه است که راه براه توی خیابان به سرم می رینند

تو با در و دیوار هم حرف می زنی و گر نه امین... حیایی های چسبیده به سینه ی دیوار تمام قلب یخی های این شهر چرا باید مدام برایم شکلک در بیاورند و حتی، به جان خودم باور کنید، برایم بیلاخ بفرستند

مگر من چه پدرکشتگی با این حضرات دارم، جز اینکه گفته‌ام به جای ژست مضحک این آقایان، عکس تو را به دیوار بزنند و رویش بنویسند قلب یخی

تو حتی زبانِ ورق‌های خانه‌ی ما را بلدی

برای همین است که تا می‌خواهم فال بگیرم تک‌ها یا خودشان را غیب می‌کنند یا پشت بابایی، بی بی‌ای چیزی قائم می‌شوند که فال‌م در نیاید

با خدا هم دست به یکی کرده‌ای که زمین نچرخد، زمستان پشت به زمستان بماند و دنیا را هر شب و هر شب برف ببارد و هاسد و ببارد که من تا پایم را روی برف‌های ماسیده‌ی خیابان می‌گذارم یادم بیاید که دست‌ان‌ام چقدر سردشان است

یادم بیاید که جیب پالتویم برای تنها یک دست زیادی گشاد است

من خوب می‌دانم که تو ساخت و پاخت کرده‌ای که داریوش و فرامرز اصلانی بنشینند و با هم بخوانند که من را دیوانه کنند، که آی ایها الناس، عشق به شکل پرواز پرنده ست

و گرنه چرا داریوش‌ها و فرامرز اصلانی‌های تانزانیا و ماداگاسکار با هم نمی‌خوانند، که حتی اگر هم بخوانند، عشق‌شان شبیه راه رفتن چرنده‌ای خرنده‌ای بیش نخواهد بود

من دوستت دارم و خواهم داشت

بگذار گربه‌ها بخندند، کلاغ‌ها برینند، دیوارها بیلاخ بفرستند و تک‌ها خواب آمدنت را پشت بابا و سربازها قائم کنند

من دوستت دارم و خواهم داشت حتی اگر با خدا دست به یکی کنی که دنیا نچرخد یا آنقدر برعکس بچرخد که پرتاب شوم توی دوران وای کینگ‌ها
من به زبان آنگلساکسون هم خواهم گفت که دوستت دارم

صبح جمعه‌ی بی تو

صبح جمعه است؛ یک جمعه‌ی سراسر آفتابی

پشت میز چوبی آشپزخانه، زیر پنجره‌ی قدی حیاط پشتی، نشسته‌ام و دارم به موهای ات فکر می‌کنم، به دست‌هایت، به ناخن‌های پوست پیازی‌ات، به نازش انگشتان قلمی‌ات، به تمام صبح‌های جمعه‌های نیامده و به این آفتاب زرد رنگ، که پخش شده روی میز صبحانه؛

که من این طرف‌اش بنشینم و تو آن طرف‌اش، و بعد از هر دری حرف بزنیم

هی حرف بزنیم، و از یک جایی به بعد دیگر من حرف نزدم و همه‌اش تو حرف بزنی و من هی گوش بدهم و به این فکر کنم که چرا فقط وقت‌هایی که تو حرف می‌زنی زندگی چیز بهتری به نظر می‌رسد

من، و میز چوبی آشپزخانه، و آفتاب زرد رنگ صبح جمعه، و پنجره‌ی قدی حیاط پشتی، و بساط خوشمزه‌ی صبحانه

همه و همه اینجا منتظرت نشسته‌ایم، که از خواب بیدار شوی، که بیایی دست و رو نشسته بیا اصلن..!

صدای سرفه‌های اول صبح‌ات دارد از ته خانه می‌آید

بدون شرح !

: هی این نه، اون نه! .. هم سن و سالات الان بچه دارن!

-

-

: رها یادته، همون که بهش می‌گفتم رهای وحشی؟ خودشو از مجتمع خونه‌شون پرت کرد پایین ... مرد!

مینا بود از فامیلای زن دایی، همکلاسی دبیرستانم، میگن یه درد آپاندیس ساده باعث مرگش بود

سئودا توی راهنمایی، رفتیم تشییع‌اش، پاش لیز خورده بود، دم خونه‌شون، کله‌ش خورده بود لب جوی

آخی زین العابدینی چقد مظلوم بود، دقیقن 19 رمضون بود، توی تصادف فرق‌اش شکافت و مرد

بانکی و مامان‌اش توی دز با هم غرق شدن، می‌گفتن جسدشون ماهیا خورده بودن

علی یادته؟ پسر دایی پریناز؟ هم بازی بچگی‌هام .. سرطان گرفت مرد

آخی پسر برادر دوستات نورافشان، همیشه خرس وسط بازی می‌کردیم چی شد؟ ایست قلبی کرد مرد؟

داداش نرگس همون پسر تپله که همه خیابونا رو با هم می‌دویدیم، فاطمه می‌گفت پارسال تصادف کرده مرده

-

-

:می‌بینی مامان؟ هم سن و سالام خیلی وقته مردن. اجازه هست بمیرم؟

من در بند با بند ..

از تو نوشتن
 از تو پرهیز کردن
 از تو خودم را به مردن زدن
 از من خودت را به مردن زدن
 از تو نباید نوشت از من نباید بنویسی
 با تو نمی شود بود با من نمی توانی باشی
 جرم ام سیاسی است
 جرم مان سیاسی است
 روزی یک نخ بیشتر سیگار می کشم
 بابت سهم تبعیدم
 که به گردن تو افتاده
 به گردن بندت سلام برسان
 بگو بغلتد از این طرف
 به آن طرف سینه ات
 در سرما

گردن بند تو رها
 در تبعید
 من در بند
 با بند
 سیگار می کشم

آن روز

روز خوبی‌ست

آن روز که آمده باشی و بدانم واقعا آمده‌ای

آن روز که هیچکدام از میدان‌های این شهر در دست تعمیر نباشد و بهانه نداشته باشی برای مسخره کردن

آن روز که نترسیم از آغوش هم

آن روز که آن پیاده روی طولانی را صبح کله‌ی سحر بدوم برای چند دقیقه بیشتر دیدنت

آن روز که روبرویم ننشینی و گریه کنی

و من هی تنم بلرزد و فقط بروم سمت پاکت سیگار تو

هی تنم بلرزد از دیدن بزرگی‌ات میان قطره‌های اشکات

آن روز که وسط جلسه چشم‌ام نیفتد به جای خوابات و هی برگردم

و خیره شوم به نبودن‌ات

نبودن‌ات چه دردی دارد این روزها

وقتی که وقتی که

وقتی یکی شکست عشقی می‌خورد
 دیگری تکرر ادرار می‌گیرد
 وقتی یکی اسکل لکنته‌ترین آسانسور شهر می‌شود
 دیگری فرسخ فرسخ راه می‌کوبد برود خاور دور، چوب حراج بزند به تن خسته‌ی خاطرات‌اش
 وقتی یکی شب‌ها خواب ماست می‌بیند و هزاران موی سفید
 دیگری نشسته به شمردن تنهایی‌هایش

وقتی که فقط سه نخ سیگار برایت می‌ماند
 وقتی که جیب‌های خالی شلوارت هم تو را دایورت می‌کنند
 وقتی که حتی گرسنه‌گی هم روح‌ات را می‌گاید
 لعنت به هر چه کنسرو لوبیاست
 شام همبرگر 1500 تومانی داریم

پ.ن: به تاریخ یک زمستان سرد گم شده در تاریخ، در هوای مه آلود یک شهر گم شده در جغرافیا

خواب

گاهی خوابت رو می بینم
این گاهی کمه
خیلی کم
صبح که بیدار می شم خوب نیستم اصلن
کلا بی حوصله ام بعد از دبدنت تو خواب

یکی دو روز عصبی ام و تصمیم می گیرم پیدات کنم
زیر و رو می کنم همه جا رو

به همون چندتا آشنای باقیمونده سر می زنم
میرم کافه
همون کافه ای که مطمئن ام نه من رو یادش مونده نه تو رو

چند روز امیدوار می شم که پیدات می کنم یا اصلن خودت میای
میای میای اونقدر میای تا برسی به من

بعد از یه مدت از سرم می افتی
دست می کشم از پیدا کردن ات
دوباره بعد از یه مدت تو خواب می بینمت
دوباره می گردم
دوباره..

هیچ وقت به هیشکی هیچی نگو

یکی و می‌خواد قرصی باشه، تسیر ... بعد تکراری نباشه

وقتی زنگ می‌زنه نگه سلام چطوری، بگه هـی دختر رو قرصی؟

دلش می‌خواد دختره نقاش باشه

یه بوم اندازه‌ی خودش و اون بذاره جلوشو و بشینه به رنگ‌بازی

یه روز وسط حرفاش بهش بگه ببین دختر دوتا بلیط گرفتم واسه ناکجا آباد، میای بریم؟

بعد با هم برن یه جزیره‌ای تو ناکجاآباد. اونجا flying و simple mistake گوش بدن و عشق‌بازی کنن

بعد یه هفته دختره بهش بگه ت*م شو داری دیگه برنگردیم؟

بعد بگه هـه... برنگردیم

بگذره بگذره بشه یه سال

آدم یه سال زنده‌گی کنه ...اما اون جایی که می‌خواد ... با اون کسی که می‌خواد ... اون طوری که می‌خواد ... بشه یه

سال و دختره بگه ت*م شو داری همیریم؟ بگه هـه ... همیریم

+ من موهای مشکوام رو می‌بافم و می‌رم تو پنج ساله‌گی. بعد به خودم میام و می‌بینم از قاب عکس سه ساله‌گی‌ام زدم بیرون و ژاکت بنفش‌ام برام کوچیک شده می‌خوام بگم من اینقدر خرم و اونی نیستم که بهت می‌گه ت*م شو داری بریم ناکجاآباد و دیگه برنگردیم و همیریم

همه اش همین است !

جان می‌دهم در همه‌ی خیابان‌هایی که رد تو در آن به جا بود
در همه‌ی خطوطی که از تو بجا مانده بود
بوی تو می‌پیچد در آستین‌هایم
در دود سیگارم
من جان می‌دهم و آه بر نمی‌آورم
از نیستی‌ام
از نیستی‌ات
قدم که بر می‌دارم در هاشور پیاده‌روها
انگار سردم است

در ولیعصر، در انقلاب، در متروهای متروک
و از روی پل دروازه دولت که می‌گذرم باز سردم است

متروک می‌شوم مثل برج‌های سعدی و ناصر خسرو
و تو نیستی من به نیستی‌ام می‌اندیشم
من جان می‌دهم در نبودت و انگار

انگار خطوط خیابان را طی می‌کنم
باز می‌نشینم و در انزوا خیره می‌شوم به کاشی‌های اتاق و باز

باز دیوانه‌وار گم می‌شوم

سیگار می‌کشم و بویت را استشمام می‌کنم در ورای خیال خود
حتی به اندک نور شب نیز قناعت می‌کنم و تو را نمی‌یابم
ساعت از نیمه شب که می‌گذرد من نیز جان می‌دهم
به بهانه‌ی حضورت
شاید جایی دیگر

شاید سکوتی دیگر تا ابدیت
تا باز هم قدم‌های ما در ولیعصر و انقلاب

شاید دود سیگاری با تو در همان سعدی و برج‌های متروک‌اش
و مرگی دوباره در پل دروازه دولت

او همه من

زن من بیا لحظه‌ای مادرم باش
 همان شکلی مادرانه‌گی داشته باش
 بگذار این بار من به بطن وجود تو برگردم
 بگذار رحمت جایگاه امن من باشد
 من نه ماه نه، نه سال هم نه، نه‌ها قرن می‌خواهم از تو تغذیه کنم
 قلب تو بزند من احساس آرامش کنم
 تو تکان بخوری من از تو جا به جا بشوم
 تو حرف بزنی من قبل از هر کس دیگری شنیده باشم
 اصلن می‌خواهم آنقدر همانم همان جا که همی‌رم
 من از تو همی‌رم که تجزیه بشوم که ذره ذره‌ام برگردد به تو
 که باز من بشوم تو

هوا دلپذیر شد

دست‌هام بوی کرم مرطوب‌کننده می‌دهند
وقتی دست می‌دهیم گرمای دست‌اش را جا می‌گذارد و بوی کرم مرطوب‌کننده در هوا پخش می‌شود
لبخند می‌زنم .. لبخند می‌زند
چراغ عابر پیاده سبز می‌شود و آدمک توی چراغ‌هی راه می‌رود و هی راه می‌رود
من را دنبال خودش می‌کشد
از چهار راه که عبور می‌کنیم گوشه‌ای می‌ایستیم
هنوز گرمای دست‌هاش توی دست‌هام مانده وقتی توی جیب پالتو دست‌هام را مشت کرده‌ام

گمات کرده بودم دختر
خوب شد منو دیدی توی این جمعیت

چشم‌هام را چند بار باز و بسته می‌کنم

نگاهش اما توی نگاهم مانده هنوز وقتی دارد می‌پرسد
کجا غیب شدی یهو و ؟

سرم را کمی بالا نگه می‌دارم تا نگاهم توی نگاهش باشد
غیب نشدم که
فقط خواستم کمی دور بشم
لبخند می‌زند
حالا که پیدات کردم .. دیگه

حرفش را قطع می‌کنم
جمله‌اش توی هوا معلق می‌ماند
ساعتم را نگاه می‌اندازم
دیر شده ؟
اوهوم
شماره‌ت رو بهم بده

توی صدایش آنچنان تحکمی هست که جرات نمی‌کنم بگویم نه
شماره را می‌دهم و گم می‌شوم توی جمعیت

چه خواهد شد

قهوات را خورده‌ای
نشسته‌ای رو به روی من
خیره به چهارخانه‌های روی زمین

حرفم را خورده‌ام
نشسته‌ام رو به روی تو
خیره به چهارخانه‌های روی جورابت

نه تو می‌دانی،
نه من که بعد چه خواهد شد

سیگار بعدی

سیگار بعدی را روشن می‌کنم
 کامی از لبش می‌گیرم
 به جای لب‌هایی که چندی است نبوسیده‌ام
 انگشتانم بوی تند سیگار می‌گیرند
 همان انگشتانی که همچو باد
 جنگل موهای تورا نوازش می‌کردند

دیگر این اندام سوزان تو نیست که مرا احاطه کرده
 دود سیگار است و بس

سیگارم که به آخر می‌رسد
 لبم را می‌سوزاند مانند بوسه‌ای
 که هنگام خداحافظی به او تقدیم کردی

این سطرها

این سطرها را برای تو می‌نویسم نمی‌توانم میان رویا و تن‌ات، میان حقیقت و لبخند یکی را انتخاب کنم
اشک‌های تو هنوز دارند توی من می‌جوشند

با صورت شبانه‌ات کنار من نشسته‌ای با چشم‌های بی‌آلایش و غمگین‌ات

دارم حرف‌های تو را ادامه می‌دهم، خودم را می‌بینم که تو نیستی و در اتاقی خالی از تو ، خانه‌ای خالی از
خنده‌های تو
جهانی لخت و تکیده زندگی می‌کنم

درست در همان لحظه‌ای که باید جنگ بزنم به تو ناگهان یخ می‌زنم
دست‌هایم ، دهانم ، چشم‌هایم همه و همه زیر قشر ضخیمی از یخ پوشیده می‌شوند

.

.

تو نیستی
من با این شهر بزرگ چه کنم؟

آخر

آخر
دود این سیگار لعنتی
چشمانت را به باد داد

تو و باد و چشمان بر باد رفته‌ات
عمری را خط زدید

تهران مرا بلعید
لبخند زدم
درست همان جا
روی جدول کثیف دوست داشتنی
باز انگار خودم شدم

امشب کلاهم را بالاتر می‌ذارم

امشب کلاهم رو بالا تر می‌ذارم
 یکی نه دوتا نه سه تا هم نه، یه پاکت سیگار لعنتی رو دود؟
 دود نمی‌کنم نه
 که خوبم
 که لرزش دست‌هام به خاطر، خاطر هیچ خری نیست
 که یخ کردن دست‌هام به خاطر نبودن گرمای دست هیچ آدمی نیست
 چرا؟
 چون هیچ کسی آدم نیست
 که هیچ زنی زن نیست
 که هیچ کسی خودش نیست
 امشب کلاهم رو خیلی بالاتر می‌ذارم

امشب گوش‌هام رو می‌گیرم و دهنم رو باز می‌کنم و جیغ می‌کشم
 جیغِ بنفش؟
 نه
 گه به گورِ بنفش
 امشبِ می‌تونی منو اون شکلی ببینی که همیشه دوست داشتم باشم
 من ایستاده روی یه پل دارم خودم را با جیغ کشیدن بالا میارم
 آره من تابلوی جیغِ مونه رو دوباره بازسازی می‌کنم
 می‌دونی جنگِ جهانی چندم، امشب، همین جا، تو همین خراب شده شروع می‌شه...
 من اما حوصله‌ی جنگم نیست
 می‌کشم کنار
 می‌کشم عقب
 مشت‌هام رو پر می‌کنم از قرصِ خواب و تا می‌تونم می‌خوابم
 اونقدر می‌خوابم که چشم‌هام باز نشن
 که چشم‌هام باز نشن.
 که چشم‌هام باز نشن

من هنوز قدیس‌ام

پدر، وقتی از پاکتِ سی‌گارتِ یک نخ برای دل‌تنگی‌هایم کش می‌روم، احساسِ گناه کن
 وقتی فندقت روشن نمی‌شود و من می‌خواهم فندقت تعارفت کنم، احساسِ گناه کن
 وقتی پیراهنِ چهارخانه‌ات را اتو می‌کشم و بوی عطرت من را یادِ دخترِ مردم می‌اندازد، احساسِ گناه کن
 وقتی گاهی، هرزگاهی می‌افتم توی آغوشت در حالی که دل‌م آغوشِ دیگری را می‌خواهد، احساسِ گناه کن
 پدر احساسِ گناه کن

شنیده بگیر حرف‌های امشب را

شنیده بگیر حرف‌های امشب را
 اگر آدمی را دیدی که کز کرده گوشه‌ای و به نقطه‌ای دور خیره شده، نزدیکش شو
 هیچ نگو
 فقط بنشین کنارش
 هی سیگار روشن کن برایش
 هی سیگار روشن کن برایش
 اصلن بشو ساقی سیگارش
 برای چند ساعت فقط
 این آدم خسته است
 چیزی از وجودش کم شده
 بودن‌هایی بوده که خودش دور ریخته‌شان و آن لحظه دلتنگ تمام آن بودن‌هاست
 این ادم هیچ دلش نمی‌خواهد آن لحظه
 فقط می‌خواهد خیره شود
 به دور
 به جایی نامعلوم
 زندگی شیرهی وجودش را بد کشیده
 این آدم را یک جور دیگر دوست داشته باش

سنگ‌های شهر تو

کسی به بچه‌ها سنگی می‌دهد
تا شیشه‌ی اتاق‌ام را بشکنند

گاهی فکر می‌کنم
صبح در شهری بیدار می‌شوم
که کلاغ‌هایش سفید
شیشه‌ها سالم
و آدم‌هایش کنار هم راه می‌روند

شهری به شیرینی تو
و شهوتناک‌تر از حرم کویری تنفس‌ات

شهر تو
شهر بهترین‌ها

قول می‌دهم نفهمم
سنگ‌هایی که پنجره‌ام را کور می‌کنند
از شهر شماست.

روسری قرمز

روسری قرمزت
اینجا
جا مانده
بی حرف پیش
دوستات دارم را
در دهانش می گذارم
شاید روزی
به گوشات برساند

لذتی برای زمین باقی نمانده

اگر خدا می‌خواست
دیده شود
کاری نمی‌کرد که ستاره‌های دور
فقط با تلسکوپ دیده شوند

مثل دریا
چشمان‌ام را به آبی‌ها می‌دوزم
و مثل دریا اشک می‌ریزم

سرم را که بر می‌گردانم
تو را می‌بینم
تو که هنوز به حباب اندامات
عادت نکرده‌ای
ولی زود زود پر می‌کشی و
نازک‌تر از خیال می‌شوی

فاصله‌ی ما زیاد نیست
حتی می‌توانم تعداد بسته‌های
باقیمانده‌ی سیگارِت را بشمارم

هیچ لذتی برای زمین باقی نمانده
جز همین جمله :

oh babe don't stop , i wanna cum

روزی روزگاری

روزی
روزگاری
درکوچه‌ای
در خانه‌ای
در اتاقی
در همین نزدیکی

تو خوابیدی و هوا
گرم بود

من بیدار بودم و
دو بار مُردم

قوانین جاذبه

قوانین جاذبه تغییر کرده

وزن

زن است

من است

تن است

کاغذ سفید

هنوز که کاغذ سفیده
چقدر سختم شده نوشتن یه نامه عاشقانه
حتی برای تو، تو نه، شما

شما که فکر می‌کردم فقط اگه اندازه یه نخ سیگار از زندگیم مونده باشه، اونو لای کاغذ سیگار می‌پیچم، با زبونم
می‌چسبونم و دود

کنار تو دود

کنار تو اگه باشم؛ آخ اگه باشم

دود از تو لب‌هام بیاد و بره بیچه دور سینه‌هات، از رو تنت، لخت و عور، بگذره، بره از لای پنجره بیرون، تا خود
آسمون، تو تاریکی لای ستاره‌ها گم بشه، گور بشه
چشم‌هام تو دود، آروم آروم
بسته بشه
بشه

زن که باشی

زن باشی و بی‌درد سر کنی؟
بی‌زخم؟
هه !

می‌دانی؟
این زن بودن که نیمی سرخ بود و نیمی کال، رشکی نداشت اگر چه در چشم زیبا می‌نمود

حالا قبایش را هم از امروز من می‌پوشم جای همه رنگ‌های رهای دخترانه

اگر ادامه مادرم باشم که از همین الان نخوانده می‌گویمت : زمین هرگز از بودنم خواب آشفته نخواهد دید و من نیز شرمنده حتی یک پر سنجاق از کل این دنیا نخواهم بود

نبض پیاده‌روها

قدم که بر ذهنم می‌زنی
نبض تمام پیاده‌روهای شهر
زیر قدم‌های من می‌زند
و درختان از نگاه معنی‌دارشان دل نمی‌کنند
تقصیر پیاده‌روها نیست
دختری که احساساتم در ذهنش نقش می‌بندد
خوابش پرده

دهه‌ی ۶۰

کاش در دهه بیست به دنیا می‌آمدم
میان جاز و بلوز
سیاه پوست
آنجایی که ماینور و ماژور ترکیب شد
یک نوازنده دوره‌گرد با لباس کهنه

و تو، دختر رهگذر ثروتمندی
سفید پوست
که من عاشق رژ و کلاه و کفش قرمز شده‌ام

دلتنگی

دلتنگی را یا باید به دیدن رفع کرد، یا به گفتن آزاد

تو نیستی

"دم برایت تنگ شده" روزهاست مجاله مانده در دم و من یاد نگرفته‌ام با کسی شریکش شوم

شب تا صبح آتش به آتش جای خالی‌ات را خواب می‌بینم و صبح تا شب در تب این دلتنگی حنق شده خاکستر می‌شوم

تو و نبودن‌ها

دست هاشُ نگاه می‌کرد
 چیزی نبود
 چیزی نیست
 لرزش انگشتانم وسعت پیدا می‌کنند
 وسعت پیدا می‌کنند و تمام این ثانیه‌ها را

کجا بوده‌ای

ندیدم‌ات

کجا بوده‌ای

گم شده‌ام

کجا بوده‌ای

تنها شده‌ام

کجا بوده‌ای

نبودم

وسعت پیدا می‌کنم و تمام این ثانیه‌ها را نفس می‌کشم
 نفس می‌کشم و طهران را هی بیشتر در ریه‌هام پر می‌کنم
 پر می‌شوم از شهری که مرا در بر گرفته
 منْ شهرُ تو وُ نبودن‌ها
 در هم گره خورده‌ایم

تو را انتظار می‌کشم

نه یک روز در ازدحام چهره مردمان این خیابان
نه یکروز پشت این چراغ‌های قرمز
نه در عطراگین فضای گلفروشی
نه در کتابفروشی
نه در هیچ ایستگاهی
و هیچ پنجره‌ای
و هیچ کجای این شهر
تا هزاران سال دیگر

تو را نخواهم دید
حتی از سر اتفاقی که اتفاقی باشد
تو را نخواهم دید
می‌دانم

نمی‌دانم اما
چرا در نگاه همه مردمان
در انتظار چراغ‌های قرمز
در عطر گل‌ها
واژه واژه کتاب‌ها
صندلی تنهای ایستگاه‌ها
و تمام پنجره‌های این شهر
تو را انتظار می‌کشم

شال قرمزت

شال قرمزت دیوانه‌ام می‌کند! خودم را می‌گویم
شالِ قرمزت دیوانه‌مان می‌کند! خودم و گاوهای اسپانیا را می‌گویم
شالِ قرمزت دیوانه‌شان می‌کند! تمام کره خربایی که توی خیابان به تو زل می‌زنند را می‌گویم
شالِ قرمزت همه را دیوانه می‌کند

مثل چای

مثل چای، که بریزی و بگویی همان تا بیایم و بگذاری و بروی
تا برگردی، سرد می شوم
نمی دانم چرا اینها را به تو می گویم اما
مثل چای، تا داغ ...

دستت را باید دور کمرم - مثل دستی که لیوان را می گیرد - حلقه کنی و ...
نزدیک، نزدیکتر ...
لبهایت را بر لب ...
(بخشید، لکنت زبان گرفتم!) بر لبه ام بگذاری و ...

نمی دانم چرا اینها را به تو می گویم، بگذریم، چایت سرد نشود!

ناخن‌های استریل و دمل‌های چرکین

برای تمام ناسیونال سوسیالیست‌هایی که شلوار تنگ می‌پوشند و سیگار برگ می‌کشند، کفش نابوک کتر پیلا به پا می‌کنند و غرفه البسه خارجی به مجتمع تجاری اجاره می‌کنند و به ملت می‌شینند

برای خرده روشنفکرهایی که کافه نشین شده‌اند و کتاب‌های فلسفی یه دست می‌گیرند امان از مطالعه‌ی یک پاراگراف که همچنان ریش گذاشته‌اند و موسیقی زیر زمینی گوش می‌دهند

مو بلند کرده‌اند و اکثر مواقع دم در وزارت فرهنگ و ارشاد پلاسند همین‌جور در پی والاترین هدف‌شان که همانا زدن مخ‌های تعطیل داف‌های هنرمند و نقاش و گرافیست می‌باشد
 برای شاطر نانو و راننده تاکسی‌ای که لیسانس ادبیات دارند
 برای ژان وال ژانی که همجنس‌گرا شد
 و رابین هودی که از یخچال می‌گیرد و به دستشویی می‌دهد
 برای مومینی که تسبیح به دست در بازار چرتکه بریدن حلق ملت را می‌زنند

برای راننده تاکسی خماری که حرف‌های سیاسی می‌زند
برای کارمند جانباز اداره پتروشیمی که هر برج 3 میلیون بر حسابش واریز می‌شود و پول تو جیبی دخترش تنها روزی
3000 تومان است

برای آنهایی که موزیک زیر هارد راک گوش نمی‌دهند و در همه حال و مکانی خصایص موسیقایی خود را تحمیل
می‌نمایند چه در تاکسی، رستوران، آرایشگاه، ساندویچی، اتوبوس
برای ملتی که محو تماشای سکسی ترین رویداد زندگی‌شان دختر فراری که اول صبح در دکان کله‌پزی کله‌پاچه نوش
جان می‌کند و شلوار تنگ و کفش‌های کتان در بر دارد
و یا زنی که در تلافی هوس‌رانی‌های شوهرش با پسرکی 17 ساله هم‌بستر می‌شود
برای مردمی که به موهای وزوزی می‌خندند
برای مردمی که در محیط مجازی هم تحمل یکدیگر را ندارند و از کامنت بیستمی به بعد کار به خوار و مادر
کشیده می‌شود
برای جمعی که آنچنان حلقه بر در می‌کوبند که خود فی نفسه چون حلقه بر در می‌مانند
برای در ماندگان خواری و خفت کشیده‌ای که طی دوره‌ای نه چندان دور پس کله‌هاشان بار کد می‌چسبانند و
تفکیک جنسیتی خواهند شد

برای اضمحلال فرهنگی

برای کلاهک هسته‌ای

برای مادرانی که با سرطان در جنگند

برای تو دلخوش

برای دوست دختر تن‌فروش

برای سمفونی غربت

برای خودم که پارچه‌ی کفن‌ام همون ملافه سوراخ از آتیش سیگار و مندرس روی تخت‌ام خواهد بود

و دلخوشی‌ام تماشای لکه‌های زرد نیکوتین بین انگشتان‌ام و چشم‌های هر روز گود رفته در کاسه سرم خواهد بود و
خوراک‌م تاناتوکسین با دوز بسیار بالا

و درمان دمل‌های چرکین‌ام که ناخن‌های استریل مرگ است

ابراهیم

من در کما غرق شده‌ام

من هدیه‌ی چهارشنبه سوری* شده‌ام؟
دستان تو از چه کرخت شده اند؟
در گوشم بِ/زن داد!
بسته‌ی چشمان‌ام را بگشا

قُلُوبُ قُلُوبُ بنوش با آن صدای خوش همیشگی که کودک درون من را به ذوق می‌آورد
حسام تنگی نفس گرفته
فحش‌های دویدن و نرسیدن زیر لب
سیم آخر را گرفتن و پاره شدن
تمام بهانه‌ها را به دست کسی که دنبال بهانه است باید داد
دستانت چقدر پر است از پوچ‌های پربهانه

در برزخ بودن و نبودنات امیدی به بهشت بودنات که نبود
تمام حسام را در کوله‌ام مچاله کردم
چقدر خیس پای در جهنم نبودنت گذاشتم

ابراهیم خواهیم شد با گلستان خیالات

خاطره‌ای دور دووور

سر خسته‌م رو چند ثانیه تکیه می‌دم به شونه‌ش بلکه آروم بگیره

دستشو از پشت گردنم رد می‌کنه و می‌ذاره رو اون یکی شونه‌م

از تو آینه فقط یکی از چشمای راننده معلومه، همون یه چشمشو می‌بینم که یه لحظه به ما خیره می‌شه

حرف برا گفتن زیاده و ترافیک سنگین

راننده گوشیشو درمیاره و یه قراری رو برای چل دقیقه بعد هماهنگ می‌کنه. تلفنو که قطع می‌کنه بکگراند گوشیشو می‌بینم، عکس "آقا" ... !

نگاهش از تو آینه ادامه داره

آروم می‌گم که این نگاهها دیگه داره اذیت می‌کنه. می‌گم که احساس امنیت نمی‌کنم.

می‌گه من اینجام بابا.

راننده آینه‌ش رو روی ما تنظیم می‌کنه. حالا هر دو چشم و بخشی از بینیشو می‌بینم.

می‌خوام بگم دقیقا همین که تو اینجایی این نگاهها رو انقدر تهدیدکننده و آزارنده کرده‌ن الان.

چیزی نمی‌گم اما.

سرمو دوباره می‌ذارم رو شونه‌ش و برمی‌دارم. آینه یه بار دیگه بیشتر تنظیم می‌شه، این بار تقریبا تمام صورتشو می‌بینم.

دل نمی‌خواد به لجبازی تبدیلیش کنم تو ذهنم اما تمام سلول‌هام فریاد می‌زنن که اگه این آدم می‌خواد این دست از دور شونه‌ی من برداشته شه پس باید تا آخر راه همین جا بمونه.

دیگه به آینه نگاه نمی‌کنم. حکیم با تمام ماشینا و آدما و خستگیاش از جلو چشمام رد می‌شه. چشمامو می‌بندم و سیاهی جاشو می‌گیره. باز می‌کنم و دوباره از تو آینه خیره شده به ما.

سعی می‌کنیم پیش خودمون به خنده شوخی بگذرونیمش که آقا برعکسش کن دو ثانیه خیابون یه ثانیه به ما و اینا.

یهو می‌گه "خانم یه کم با فاصله بشین، ماشین من پلاکشو یادداشت می‌کنن." دستشو با تردید برمی‌داره و می‌ذاره رو پام، می‌گه "عجب". راننده ادامه می‌ده که "اینجا فضای عمومیه، این کارا که برا فضای عمومی نیست... من نمی‌دونم دوستین، دوست دخترین چی هستین، برین اینا رو برا فضای خصوصیتون"

آتیش تو دل روشن می‌شه.

می‌گم آقا من حس می‌کنم داره بهم توهین می‌شه. منظورتون چیه که این کارا؟ اینکه دستشو گذاشته رو شونه‌ی من چه کاراییه دقیقن؟

انگار نه انگار که سوالی پرسیده‌م باز می‌گه "فکر می‌کنن من از شما پول زیاد گرفته‌م سوارتون کرده‌م این کارا رو کنین این دو نفر دیگه هم از خودتونن". اون دو نفر دیگه هیچ به روی خودشون نمی‌ارن که چی داره گفته می‌شه تو روشون.

"من خودم منکراتی‌ام، بخواین کارتم نشونتون می‌دم". توم از خشم می‌لرزه، سعی می‌کنم لحن‌ام محکم بمونه اما، آقا من فکر نمی‌کنم کار اشتباهی کرده باشیم که شما بتونین این جواری صحبت کنین. واقعن حس می‌کنم که داره بهم توهین می‌شه.

دوباره می‌گه "من خودم منکراتی‌ام". دستشو که از رو پام هم برداشته می‌ذاره رو شونه‌ی صندلی جلو و می‌خواد بحث منطقی کنه با راننده، دستشو می‌کشم که ولش کن.

یه کم سکوت می‌شه. آرام بهش می‌گم که باید همون جا می‌گفت پیاده می‌شیم. یه چیزی تو این مایه‌ها جواب می‌ده که قرار نیست با اولین ضربه سنگرو خالی کنیم.

حوصله این فکرا رو ندارم. دلم می‌خواد وسط اتوبان پیاده شم و از همون جا انقدر برم که این تهران لعنتی تموم شه.

کرایه رو می‌ده و راننده هزار تومن بقیه پولو پس می‌ده. فوری هزاری رو از دستش می‌گیرم شیشه رو می‌دم پایین و می‌ندازمش بیرون.

می‌خنده، غمگین می‌خنده، که الان که چی آخه؟

می‌گم دقیقن که هیچی، دقیقن نکته اینه که هیچی. تمام کاری که می‌تونم بکنم اینه، و این هیچیه. می‌خواد دستمو بگیره، دستمو پس می‌کشم.

تمام راه دیگه سکوت بود.

حکیم تاریک شده بود و چراغ ماشینا از پشت اشکایی که تو چشمم گیر کرده بود تار سوسو می‌زدن.

نزدیک پیاده شدن بود.

گفت هیچی نگم می‌خواد یه چیزی به راننده بگه..

گفتم تو نگو، من باید بگم. قبول کرد و گفت بذار پیاده شی بعد بگو..

"آخرشه، بفرمایین" رو که گفت فوری پامو گذاشتم رو زمین.

دیگه نمی‌خواستم لحظه‌ای دم اون ماشین بمونم..

با قدمای تند رفتم تو پیاده‌رو...

دست اونو هم کشیدم بردمش..

حق حق. حق. خواست برگرده و نداشتم. نداشتم و خودم هم به اون مرد هیچی نگفتم و رفتم..

نگفتم که تو این شهر همه جور توهینو دیدم، از اونیه که تو خلوتی و تاریکی کوچه‌مون دستشو می‌کشه به تنم و فرار می‌کنه تا اونیه که تو شلوغ‌ترین و روشن‌ترین خیابون شهرم بی که شرم کنه بهم متلک می‌گه تا همین گشت ارشادشون که منو برا پوشیدن مانتوی گشاد و نازک و خنک تابستونی تو اون سگ گرما برده مرکز امنیت اجتماعی تا همینیه که به من میگه این کارا جاش تو فضای عمومی لعنتی این شهر لعنتی نیست.

که اما ماها یادمون می‌مونه، که تو این شهر حق‌هایی داشتیم که هیچ وقت نتونستیم بگیریمشون.

که یه روز می‌گیریمشون.

که من تو فضای عمومی این شهر زخم خورده‌م و همین جا باید آروم بگیره درد این زخم‌ها.

که این شهر می‌میره اگه ما توش زندگی نکنیم.

اشک.

اشک.

دستشو حلقه می‌کنه دورم.

بهش می‌گم من یه روز تمام طول بولوارو با موهای بافته‌م می‌دوم.

می‌گم من یه روز تمام طول لعنتی این بولوار لعنتی، نرم و طولانی می‌بوسمت

وهم شور

فضایی که در آن قرار گرفته ام فضای عجیبی است

احساس نمی‌کنم زنده‌ام

انگار در یک خواب عمیق فرو رفته‌ام

خوابی که بیداری ندارد

زیاد سخت و تلخ نیست ولی خواب است دیگر

می‌فهمم در خوابم و چون لذتی نمی‌برم دوست دارم زودتر تمام شود

در عین حال بی‌حس و حال‌تر از آنم که تلاشی برای بیدار شدن کنم

دوست دارم تصویر خوابم عوض شود و من از خوابی به خواب دیگر هجرت کنم

نه این که خواب مقصدم خیلی رمانتیک باشد... نه

دوست دارم دوچرخه‌ای زیر پایم باشد و رکاب بزنم

با سرعت پایین ابتدا... آرام و آرام ...

رفته رفته سرعتم بیشتر بشود

مثل آهنگی که توی گوش‌ام ضرب آهنگ‌اش دیوانه‌تر می‌شود

دوست دارم تمام خیابان‌ها و کوچه‌ها را بی مقصد رکاب بزنم

بی مقصد

رکاب بزنم و تمام دست‌اندازها را بدون ترمز رد کنم

فقط بروم و بروم

از وسط پارک‌ها رد بشوم

مسیرم را بروم تا وسط یک پارک جنگلی

از تمام آدم‌ها دور شوم

آن قدر در آن جنگل با سرعت رکاب بزنم که برسم به آن سمت پارک و دوباره وارد شهر بشوم

از کوچه‌های باریک و از کنار آدم‌هایی که هیچ احساسی به هیچ کدامشان ندارم رد شوم

اینجای مسیر چند ساعتی است که رکاب زده‌ام

باران هم شروع شده است

انعکاس نور را روی زمین خیس دوست دارم و باد سردی که به شدت می‌خورد روی صورتم

حالا من کاملن دیوانه شده‌ام و هیچ چیز نمی‌فهمم و آن قدر سرعتم بالاست که وقتی به آن اتوموبیل که از روبه رو می‌آید و از ترس ترمز می‌کند برخورد کنم، شدت شتاب و ضربه مرا به 10 متر آن طرف تر روی آسفالت‌ها بکوبد

چرخ خوردن در آسمان را دوست دارم

حتمن لذت دارد

حتمن در آن لحظه به لذت فکر خواهم کرد

دوست دارم طوری پرتاب شوم که طاق باز بخوابم روی زمین

صورت ام سمت آسمان باشد و سرم بخورد روی تنه‌ی سخت زمین و آخرین تصویری که توی چشم‌هام بدرخشد باران باشد و هاله‌ی نور دور چراغ‌برق‌های خیابان و من لبخندی گوشه‌ی لب‌ام نشسته باشد و خون شور همینطور بریزد از دهان‌ام بیرون

آی کیف دارد

من طعم خون را دوست دارم

وقتی با باران می‌آمیزد و دهانات را شور می‌کند

کسی به من اکسیری بدهد که اوهام‌ام را خواب ببینم

*سرم گرم توهمات‌ام شده رفیق جان

دلم بوسه‌های خونی شور می‌خواهد

از آنها که در باران و خیسی و تاریکی شب حل می‌شوند و دیوانه‌ها را دیوانه‌تر می‌کنند

بو

درست وقتی حالام خوب نیست بوی تو می آید
 کجا، مهم نیست
 گاهی ایستاده و چسبیده به میله کثیف اتوبوس
 گاهی وقت عبور از کنار دختری، گاهی در خواب
 بوی تو می پیچد لای من و انگار پیچکی که دور درختی می تند و بیخ گلوی اش را سد می کند و می فشارد و تا مرز
 خفگی اصرار می کند

بعد ولات می کند

وقتی به خودت می آیی نمی دانی کجایی

بوی تو هیچ امیدی را زنده نمی کند
 هیچ حرفی با من نمی زند
 زبانش اصلن زبان حرف نیست
 زبان حس است
 کاری با آدم می کند که می خواهی همان جا وسط اتوبوس یا کنار خیابان بنشینی و عر بزنی

درد خواستن و نخواستن

درد ماندن و رفتن

باکره‌ی مقدس من با سکس‌های بیشمار

به چشمانم زل بزن

آرام و بی‌دغدغه

فارغ از همه‌ی دردها و تشویش‌ها

کمی تمرکز کن بر من

گوش کن چه می‌گویم :

" دوستت دارم ... "

گوش کن تا شبهای شعر خوانی‌مان را

یادت آورم

روشنایی من، عشق تو

رازی است بین ما

حسی که فقط خنده‌هایت آن را می‌فهمد

همسر واقعی رویاهای بچگی

عشق بی‌سانسور من

تشنج احساسات‌ام را بفهم

از تنفرها

متنفرم

از همه‌ی تلفن‌های دنیا متنفرم

که زنگ می‌زنند و تو برشان می‌داری و این قدر نزدیک‌اند به لب‌هایت ... و دست‌هایت

از تمام کاغذهایی که روشن می‌نویسی متنفرم

از تمام آنهایی که نوشته‌هایت را می‌خوانند متنفرم

از آنهایی که نوشته‌هایت را دوست دارند خیلی متنفرم

از تریبون سالن اجتماعات دانشکده‌تان متنفرم

از ماه متنفرم

که هر شب می‌بینی‌اش
 که هر شب می‌بیندت. که می‌گویی هر شب یاد من... نه... متنفرم
 متنفرم از کرم صورتت که نرم می‌رود روی صورتت
 صورتت... زیر چانه‌ات... که نمی‌شود من صورتم را بکشم روش
 از تمام دانشجو ها، دفاعیه‌ها و بوردهای دنیا متنفرم
 از طرح که بیشتر از همه
 نه... بیشتر از همه از آن خط‌کش نقشه‌کشی‌ات متنفرم که جای دست‌هایم در دست توست
 از بیست سالگی‌ات متنفرم
 از تمام بیست سالگی‌های دنیا که من نرسیدم بهشان متنفرم
 از خودم که همیشه دیر می‌رسم متنفرم
 از کیبوردت بیش تر از همه متنفرم
 از مسواکات متنفرم
 از این هوایی که می‌رود توی سینه‌ات... می‌چرخد... آه که می‌کشی... آب که می‌شوم... متنفرم
 از خودم متنفرم
 که آب نمی‌شوم تا بنوشی‌ام
 که کوچک نمی‌شوم
 نمی‌شوم قد یکی از این همه ویروسی که اسم‌هاشان را خوانده‌ایم
 که یک روز بچسبم نوک انگشت‌ات
 بعد به تنه‌ی سیگارت
 بعد لب‌هایت

girl an' gun

باید خزید توی تنهایی. رفت کافه تنهایی و سیگار کشید تنهایی و فکر کرد تنهایی و بود تنهایی و مُرد تنهایی و فراموش شد تنهایی

خودارضایی، خودبسندگی، خودخواهی، کس شعر، دیگر نه، کافیست، از همین حالا، خودم، به تخمم، و باز حرف‌های مفت

ولی تنهایی

یکی استعدادش به اندازه‌ی آرزوهایش بود
یکی تنهایی‌اش اندازه‌ی خایه‌هایش
یکی اصلن نبود و داشت وقتی می‌نوشتم زندگی می‌کرد

و عجیب نبود
و یکدفعه نبود

خزید توی تنهایی، کافه رفت تنهایی، سیگار کشید تنهایی، فکر کرد تنهایی

فکر کردم به تنهایی و مُردم به تنهایی و فراموش شدم به تنهایی

یکی تنهایی‌اش قدِ خایه‌هایش بود

بود، همه‌جا، نه می‌گفت، سایه بود، ناپیدا، شب، شب‌ها نه می‌گفت بیشتر

باید به گا رفت تنهایی

و نبود یکدفعه باید

ازدیاد یادها و خاطره‌ها، از سالیانی نزدیک و دقایقی دور، تجسد حس‌ها، بی‌کلام‌ترین دیدارها، ابرهای بالای سر، که

بارش باران هر بار

روز خوب بهاری‌تان به‌خیر

از سیاست چه خبر، از تیمارستان‌ها، علامت سوال، این شکلی: ؟،

بی‌ربط در چشم، با ربط در مغز، محدودیت، حد و تهدید و حدوث وقایع،

ناگهان.

شعر

ناتمام

من قسمت متناقض زندگی بود

همه چیز را خوب یادم هست

جز خودم را که با تو از دست دادم اش و حواسم نبود وقتی داشت با دودسیگارهایی که با هم می کشیدیم دود می شد و در اشکال نامعلوم توی فضا، طرح کابوس های تنهایی را می رقصید

بعدها توی لیوان چایی، دو تا دلکک دیدم

یکی داشت می خندید و دیگری داشت تعجب می کرد

من به آنکه تعجب می‌کردم و از خنده‌ی آن یکی تعجب می‌کردم

من قسمت متناقض زندگی بودم و کونام پاره شده بود بس که تلاش کرده بودم متعادل باشم و با شعرهایم دو وزنه‌ی خوب و بد زندگی را یک‌اندازه نگه دارم

حالا اما وا داده‌ام و گذاشته‌ام دلکها بیرون بیایند و دنیا را به گه بکشند

خودم ته‌نشین شدم و ترجیح دادم روی صندلی کافه بمانم

تو رفته بودی صورت حساب را پرداخت کنی

من را خنثی می‌کنی

وقتی تو پای تو نمی‌ماند من با تو چطور و چگونه بمانم؟

وقتی روی خودت خط می‌کشی من چطور تو را ببینم؟

چگونه بخوانم؟

حس‌ات به شک آلوده است چگونه باورت کنم؟

تا باور نکنم چطور از تو باردار و بارور شوم؟

من را خنثی می‌کنی

به خود می‌کِشی
دوباره می‌کُشی

من در تو زنده به گور که می‌شوم نفس‌ام بالا نمی‌آی

از زیر خروارها خاک و سردی‌ها چگونه صدایم را به گوش پر نجوای تو برسانم؟

گوش تو دالانی‌ست پرهیاهو
چشم تو لبریز از نقش و نگارها
من در من پای حس و حال‌هایم از تو مانده‌ام
در حس اوج می‌گیرم
فرود می‌آیم
با تو بی تو عاشقی می‌کنم

تو در سطح حرف‌ها و تردیدها هی دست و پا بزنی

من را هی بنویس و خط بزنی
هی بساز و بشکن

تو از همین‌ها خسته‌ای
من در تو شناورم

روی آب خوابیده‌ام
خیره به درون

تو را دارم بی آنکه تو باشی
بی آنکه تو بدانی

در من باید غرق شوی و زنده بمانی

من در من هی به دنیا می آید
تا در تو زنده بماند
این گریه‌ها. پشتِ من زدن‌ها
نفس نفس زدن‌ها در تو
نشانه‌های حیات من است

تو مخاطب نیستی وقتی سوت‌زنان در احساس من پرسه می‌زنی
در من باید غرق شوی و زنده بمانی
دو مغروقِ آگاه و زنده در هم
بوی یکی شدن نمی‌دهد

تو همیشه تو می‌مانی با منی در تو که تو را از تو نمی‌گیرد
که تو را به تو نزدیک تر می‌سازد
که تو را به تو می‌رساند
همان طور که تو من را

یه روزی

یه روزی میاد که دیگه اون آدمِ قبل نیستی
 شدی یه روکش و چارتا استخون ناقص
 با یه نگاه خیره که می‌بینه اما نمی‌بینه
 روزاش می‌گذره
 بی هیچ بوسه‌ی شیرینی

هی برگ‌هایِ تقویم رو می‌کنی
 روزانه‌ها و شبانه‌ها پشت سر هم
 توی آینه که نگاه می‌کنی
 دیگه خبری از اون چشمای برق‌دارت نیست

خسته است
 شاید هم زیادی خوابیده

هی باز یادت میاد که دیگه اون آدمِ قبلی نیستی. دوست داری اون آدمِ قبل رو با همون روکش و چارتا استخون،
 همین جا وسط راه پیاده کنی و بزنی به راه.. لُخ لُخ کنان... با پای برهنه

و هی بری و بری و بری

دنیا را جدی گرفته‌ام

خنده‌ام نمی‌گیرد
حزنی در کار نیست، فقط انگار هیچ چیزی خنده‌دار نیست

دنیا را جدی گرفته‌ام

شده‌ام آدم باید و نباید

آدم این طور نیست؛
مطلقاً؛

به طور کلی؛ اصلاً؛

هرگز؛ نمیشود؛

منطبق نیست؛

آدم اصول،

آدم مقررات،
آدم احتیاط، آدم خط‌کشی

گاهی با خودم فکر می‌کنم که لابد صورتم از فرط عبوسی کش آمده

بعد در ذهن خودم دنبال لحظاتی می‌گردم که خندیده‌ام

می‌خواهم بدانم صدای خنده‌ام چطور بوده

اصلاً یادم نمی‌آید
سعی می‌کنم بخندم، نمی‌شود

محرک کافی در من وجود ندارد
به خودم دستور می‌دهم بخند، به خودت بخند

نمی‌شود
نیست
نمی‌آید

باز دقت می‌کنم، حزنی نیست

مشکوک می‌شوم،
شاید از حزن گذشته‌ام

شمع‌هایی که می‌میرند

از انتها شروع می‌کنم

باز فصل آخر روییدن نگاه‌های دوری که حالا، بعد از این همه سال آزرگار رسیده‌اند به شمعدانی کوچکی که مهر سنگینی روی حرف‌هایم می‌زند

که نباش، خودت نباش و دیگری، شاید سایه‌ای باز تابیده گوشه واژه‌های بی مقصدم

صدای نفس‌های شمرده دیوانه‌ای ملول از خیابان‌های بی عابر می‌آید

صدایی شبیه مرگ‌ها، شبیه تمام شدن‌ها، آنگاه که آرزویی سرسپرده‌ی همه بی‌قراری‌ها و ترس‌ها می‌شود

می‌ترسم، می‌دانی که می‌ترسم از چشم‌های تو

از آرامشی که لای دست‌های من و شعله کوچک دنیا فاصله می‌اندازد

می‌ترسم از صدای نت‌هایی که زنده می‌شوند، نگاه دیوانه‌ای که گوشه‌ی خیابان تسلیم و مرگ، کتاب مقدس را بلند بلند داد می‌زند

و هیچ کس، حتی صدای جارو و برگ‌های بیشمار پاییز، سوز این شب بی‌پایان را احساس نمی‌کند

همه فقط می‌شنوند، کوک می‌شوند و تکرار می‌شوند

می‌دانم که خدا، حرف‌های کلیشه‌ای را دوست ندارد

می‌دانم که صدای پیانو را می‌فهمد، سه تار را می‌فهمد، اما خوب این دل، لای حکایت شعله کوچکی که مرا به زندگی وصل می‌کند، سکوت کرده است

خیلی وقت است، حتی یک کلمه، دیگر با من حرف نمی‌زند

بی‌قرار شده‌ام

می‌ترسم، می‌ترسم از روزی که در انتهای این شعله همه حرف‌هایش را در نگاه شمع‌هایی که می‌میرند، فراموش کند

Accidental Suicide

تو میان دو دسته صندلی، تمام تنات را لخت رها کرده‌ای

پشتی صندلی انگار که سینه، کمر رها کرده‌ای

به تشبیه انگار روی پای صندلی نشسته‌ای

سایهات روی من افتاده و من قانع‌ام به داشتن سایه‌ای تمام قد از اندام تو

نشسته بر صندلی

سایهات بلند می‌شود من سایه‌ای اغراق شده از تو دارم

سایهات با صندلی تقسیم می‌شود، من به سهمی نیمه از سایهات قانع می‌شوم

سایهات

خیالات

تمام

گاهی ناتمام

مال من است

من زمین‌ام

تمام تو

نیمی از سایه تو همیشه روی صندلی است

امروز مثل زمین فکر می‌کنم

با سایه‌ای واقعی از تو که واقعا به اندام تو می‌رسد

هیچ سایه‌ای اما به واقعیت نمی‌رسد

زمین به صندلی حسادت نمی‌کند

سوهان را نکش روی روحت دختر

بعضی وقت‌ها بدی

حس بدی داری

یک عالمه چیز بد توی مغزت راه می‌روند

می‌خواهند بریزند بیرون

و تو می‌ریزی‌شان بیرون

با فریاد گاهی

خشمِ تمام

فکر می‌کنی این به اعصاب‌ات کمک می‌کند
و تو داد می‌زنی

طوفانی ... صدایت را بالاتر می‌بری

و بعد از چند ثانیه پس اینکه همه چیز را ریختی بیرون می‌بینی حالات بهتر نشده

اوهوم

حالت بدتر شده حتی

هنوز یک چیزهایی دارند روی اعصاب‌ات راه می‌روند

هنوز یک عامله حس بد داری

و یک عامله حرف خونی که چکانده شده دور و برت
همه چیز بدتر می‌شود

بدتر

پس چرا می‌گویند حرف را باید زد ؟

حالا انگار یک تبر برداشته‌اند و دارند می‌کوبند به ریشه‌ی روحت

اینقدر بد

حالا فقط می‌خواهی تایم بگذرد

می‌خواهی دست‌ات را بیچانی دور سرت که نفهمی که حس نکنی که نباشی حتی

می‌خواهی بعدتر بیاید

حتی چند ثانیه فقط

فقط بیاید

فقط بگذرد

فقط تمام شود همه چیز

حالا کلی حرف زده داری و بی تمام تلخی در تمام تن‌ات. حالا عریانی و زخم‌ها بی پرده یکی یکی سرخ می‌شوند

تا اول می‌زنند ... فوران می‌کنند ...

حالا دیگر گند را زده‌ای ... بیشتر از همه به خودت و یک چیز را خوب می‌دانی
این بارِ آخر نیست که هر بار تکرار می‌شود

توی هر بار عصیانگری‌ات
توی هر طوفانی که به پا می‌کنی

و می‌دانی برگردی اگر عقب به چند ثانیه قبل باز همین حرف هارا خواهی زد. باز همین خروش را خواهی داشت و
حال بد بعدش را

انگار که چاره‌ای جز این نباشد
می‌دانی هر بار که این خنجر را به دست می‌گیری

می‌دانم

آیات دیوانگی

من مثل تمام فیلسوفان خردسال، تنها حقیقت محض را دنیای انیمیشن می‌دانم
 آنجا که در اسطوره‌ها
 گوژپشت، مثل من اسم‌الدایش را می‌پرستید اما برای عشقبازی او با کاپیتان فوبوس عاشقانه گریه می‌کرد. گالیور و
 فلرتیشیا هر دو می‌دانستند نباید بدانند و

من مثل تمام دیوانه‌ها، ریشه‌ام را از تبار حشره‌ای می‌دانم که 17 سال زیر خاک می‌ماند،
 شبی بیرون می‌آید و ماه را که ببیند، می‌میرد

و من دوست دارم هرشب با تو 17 ساله شوم و

من مثل کسی که قرن‌ها پیش بر دیوار برج کلیسای نتردام نوشت: "پایان عمر کلیسا نیز بسیار نزدیک است"،
 دوست دارم هر روز منتظر یک اتفاق باشی

و برایت می‌نویسم : " پایان این قصه نیز بسیار نزدیک است."

--

شک

شک برد: پدر! چرا رهامان کردی؟! چرا!؟!

پی نوشت: بت من!

معجزه‌ای نشانم بده

تکه‌ای از سنگ‌های اندامات، شبی در دست‌های من

آیه‌ای از آغوشات، به خواب‌های من

بت من! معجزه‌ای نشانم بده، خدا نزدیک است!

آدم‌ها

آدم‌ها ترانه‌ها

من خودم را گم کرده‌ام جایی که هیچ نشانه‌ای از من بودن خودم نیست
 جایی که همه چیز اش به من بودن‌ام تعلق ندارد
 من خودم را گم کرده‌ام توی دنیای آدم‌هایی که هیچ نشانه‌ای از خودم نمی‌بینم توی دنیایشان
 من خودم را گم کرده‌ام لا به لای حس‌هایی که هیچ خوب نیست
 لا به لای تنها به دیگران فکر کردن
 لا به لای هر روز بیشتر تمام شدن
 یک چیزی نیست یک چیزی کم است یک چیزی درست سرجایش قرار ندارد که قرار بگیرد بی‌قراری‌ام

یک چیزی نیست که حس‌های خوب‌ام را برگرداند که تنه‌ایم کند اما تنه‌ای شاد
 تنه‌ای پر از لحظه‌های پر
 پر از لحظه‌های فکرهای ناب

پ.ن:

کاش بخوابم

NOTHING TO SAY...

به تو که فکر می‌کنم، قلب‌ام می‌خواهد سینه‌ام را بدرد

به تو که فکر می‌کنم دوست دارم بهمیرم

دل‌م می‌خواهد بیایی و ببینی که مرده‌ام

وای

من تمامِ تو را داشتم و امروز هیچ از تو ندارم جز سیگارها

تو که نیستی دود هست، حس زوال هست، حس مرگ و درد

آه من تکرار مکرر این واژه‌ی تکراری‌ام : درد

درد می‌کشم از نبودنات
هیچ چیز نیست که ذهن‌ام را به ارگاسم برساند
آه عزیزکم! من برای خوب بودن به بودنات نیاز دارم
پشتِ انبوهِ کتاب‌هایم پنهان شده‌ام
بدون تو از همه چیز می‌ترسم
بودن تو شجاعت بود
این تنهایی لعنتی تو را تکرارکنان در خود تکثیر می‌کند، بی هیچ امیدی
فریاد می‌زنم: پشیمان‌ام، برای اولین بار در زندگی بیست ساله‌ام
و تو نمی‌شنوی

- هر چه فکر می‌کنم می‌بینم من برای سر و کله زدن با دنیا به دنیا نیامده‌ام. از آن طرف از خنده‌های رضایت‌بخش احمقانه هم بلد نیستم به زندگی بزنم. من اشتباهی به دنیا آمده‌ام

باور کن

یاد گرفتم چطور در عین خواستن نخواهم

یاد گرفتم چطور گند بزنم به خواستن‌هام

به هوس‌های شیرین‌ام

یاد گرفتم چطور کتاب بخوانم و چطور حرف بزنم

یاد گرفتم چطور در غار کوچک‌ام مهمانی‌های شبانه برگزار کنم و هر که را که می‌آید آنجا عاشق خودم بکنم

یادم گرفتم به زندگی لبخندهای معنی‌دار نزنم

یاد گرفتم چطور می‌شود همه مسیرهای برگشت را بلد بود

من چیزهایی یاد گرفتم!!

هنوز که هنوز است به باور نبودنات نرسیده‌ام

روزهای زیادی است که دلام را جایی میان خطوط ساده و درهم این کلمه‌ها جا گذاشته‌ام

برای نوشتن از تو آنقدر کلمه در ذهن دارم که همه را فراموش کرده‌ام، حتی ساده‌ترین واژه‌ی دوری یعنی دلتنگی این دل کوچک و منتظر را، و آنقدر بهانه برای باریدن چشم‌هام که هیچ ابری حتی در این تابستان سرد و غمگین به پایش نمی‌رسد

غمگین‌ام و سکوت، بهترین فریاد اعتراض دلم به زمانه‌ای که آنقدر امتحانت می‌کند و آنقدر به زمین می‌زندت تا بالاخره راه و رسم درست قدم برداشتن را یاد بگیری

خسته شدم از سطرهای طولانی و کشدار برای گفتن ساده‌ترین و رساترین حرف عالم

یک روز آرام و بی صدا پشت پنجره‌ی انتظارم با سرانگشت نازکات کوبیدی و خیلی نرم آمدی و بیتوته کردی در همان کنج کوچک و تنهای دلام

همانجا که خالی گذاشته بودم‌اش و دورش سیم‌های خاردار کشیده بودم و هیچ کس اجازه ورود نداشت چون می‌دانستم یک روز می‌آیی اما هنوز که هنوز است به باور نبودنات نرسیده‌ام و فکر می‌کنم این تنها حس است که در مورد تو تا ابد باور نخواهم کرد

من هنوز ناباورانه به رد بارانی که هنگام رفتن پشت پایات را خیس کرده بود خیره مانده‌ام و خیال می‌کنم این فقط یک خواب کوتاه است که با دست‌های مهربان تو شکسته خواهد شد و من آنقدر بیدار می‌مانم که تصویر دور شدنات از خاطر من محو شود

گاهی به خودم می‌گویم کاش هنوز دل‌ام مثل روزهای بچگی پاک پاک بود و هنوز در خیال‌ام تمام آرزوها خیلی زود برآورده می‌شد آنوقت حتما از خدا می‌خواستم برگردی و من اینبار آنقدر محکم در آغوش می‌گرفتم‌ات که راهی جز ماندن برایت نمی‌ماند و روی همه جاده‌هایی که منتظر قدم‌های تو بودند خط قرمز می‌کشیدی و رفتن را برای همیشه از یاد می‌بردی

گاهی حس می‌کنم خیال‌ام آنقدر از رنگ‌های مصنوعی این دنیا پر شده که کم کم دارم فراموشات می‌کنم و آهسته آهسته داری از من دور می‌شوی و همیشه خیلی زود به دلم نهد می‌زنم که اجازه ندارد کمرنگ‌ات کند هنوز همانقدر روشنی که شمع‌های امامزاده‌ی شهرم

هنوز گاهی آنقدر آرام می‌آیی و در خیال‌ام می‌نشینی و قلم را به دست‌ام می‌دهی که نمی‌فهمم چطور دارم از تو می‌نویسم و هنوز آنقدر زنده هستی در دل‌ام که بفهمم عشق یعنی یاد خوش خاطراتی که با تو نداشتم

دیگر می‌دانم که جاده را برای سفر آفریده‌اند و شاید تو را برای اینکه مسافر همیشه جاده زندگی‌ام باشی

نمی‌دانم چرا تمام شب‌های تابستان امسال یلدا شده‌اند جای حدیث و گله‌ای نیست که رسم رفاقت اینروزها یعنی همین که بنشینیم و چشم بدوزی به ابرها که شاید روزی بجای باران و برف تو را باریدند عشق یعنی خوشبختی تک تک لحظه‌هایی که ماندنی می‌شوند، طعم شیرین بودن تو و تلخی سکرآور ثانیه‌های بی‌قراری

باز هم برای تو

"باور کن خوب ماندنی‌ام" باور کن

می نویسم " تو " ... و می مانم ...

چیزی این میانه نمی سازد ... کج است ... نا راست است ...
 " تو " زیر انگشت هایم می لغزد
 می پیچد
 دمش را جمع می کند و رو بر می گرداند

نقطه هایش را قایم می کند و میچاش را که می گیرم هرکدام را می گذارد یک جای صفحه

واو-ش را جدا می کند برمی دارد می چرخاند گاهی می گذارد اول گاهی بالا گاهی زیر

قرار نمی گیرد

می نویسم " تو " ... و می مانم

که از زمان " تو " بودن " من " ات چند دلبرانگی گذشته است
 که چقدر می توانم بنویسم " تو " ؟
 که چقدر " تو " یی هنوز ؟
 که چقدر سهم دارم از " تو " ی امروز دخترک آغوشات
 که چقدر حق دارد " تو " امروز آغوشم

" تو " را وامی نهم برای دخترک

" تو " ی بساز را برمی دارم برای زن عاشقانه های این روزهایم
 " او " را کنار می گذارم برای گفتن از " ت و "

این رهای وحشی آرام این روزهای تو

تو می‌روی

توان رفتن نداری!

نه! تو آدم جدایی نیستی

برمی‌گردد

نمی‌مانی!

نه! تو آدم ماندن نیستی

آه که چقدر این بازیِ طولانی خسته‌ام می‌کند

عذابِ تو بودم!

پشیمان‌ام

آه!

این عشق‌های بعد از جدایی عادت است فقط

!؟

وقتی هستی تمام وجودم را داری و

وقتی نیستی، نه که نباشی، نیستی فقط

گاه می‌خواهم که نباشی

گاه آرزو می‌کنم که هرگز نبودی

اما با اولین "دوستت دارم" ات همه را فراموش می‌کنم

می‌شوم رام‌ترین وحشی دنیا

رامِ رام

کاش می‌دانستی

صدا

می‌شنوم،

صدای آرام حرف زدن تو را

و شیون یک نوزاد که قلب‌ام را فشرده می‌کند

و ناله‌ی باد

من صدای ویرانی را می‌شنوم

و صدای کسی که دارد خودش را ارضا می‌کند در گوشه‌ای پشت دیوارها

دست‌هایم را روی گوش‌هایم می‌گذارم

می‌شنوم هنوز

من صدای جریان خونم را می‌شنوم

من صدای فکرهایم را می‌شنوم

من فریاد واژه‌ها را می‌شنوم

روی صدا خط می‌کشم

من صدا را زیرِ خروارها خط دهن می‌کنم، اما هنوز می‌شنوم

من صدای مورچه‌ها را حتی می‌شنوم

صدای شاخک‌هاشان که می‌خورد به هم

صدای پاهایشان که می‌خورد به دانه

دیوانه می‌کنم این همه صدا

لطفن سکوت

سکوت

هییس

هیچکس و هیچ چیز رو نمی‌خوام تو دنیام

دلم می‌خواد یه کامیون وردارم پا شم برم مسافرت

از این کامیون تپل‌ها. مسافرتیا

پشت‌اش یه اتاق بچینم.

یه مبل کوچیک بنفش، از اینا که تخت میشن، یه میز کم‌حجم، تبت قدیمی مشکی‌یه که تو انباریه، پنکه آبی، بخاری قرمز، چن تا قاب عکس، دفترچه‌م و سه چار تا کتاب

یه کم اون طرف‌تر هم یه یخچال جم و جور، یه اجاق کوچولو، فلاکس دو نفره هه که بابا برام خریده و چن تا بطری آب

برونم، برونم، برونم، تا یه جای دور.

هیشکی نگهم نداره بگه هی خانوم کجا کجا؟

هیشکی جلومو نگیره بگه شما تنهایی؟ وسط این جاده‌ها؟ چرا؟

هیشکی ازم نخواد بهش بگم کجا میرم، چرا میرم.

برم، برم، یه طوری هم باشه مٹ فیلما، زود از این شهر برسم به اون شهر

از این کشور به اون کشور

از این قاره به اون قاره

شبا نگه دارم، برم عقب، یه دکمه بزدم سقف باز شه، زیر نور ستاره‌ها تا صب پلک بزدم.

انگشتمو بگیرم سمت آسمون، برا اون عروسک تپله که مامان خیلی سال پیش برام خریده بود بگم که "ببین! اون چن تا ستاره رو بچسبونی تنگ هم میشه دب اکبر، اون چن تا اونوریا رو هم اگه یکی کنی میشه دب اصغر، اون یکوی می‌بینی؟ قوئه رو ببین! قلبشو دیدی؟ آآره خودشه. ببین چه قشنگه

حالا بذا ستاره‌ی قطب‌یو پیدا کنم، آها اونجاس

اونم که کهکشان راه شیری‌ه."

و اصلن ندونم واقعن که کودوم یکی از اینا چیه، و اون دور دورا چی به چیه

و برام هم مهم نباشه

برام مهم نباشه، نه اونجا، نه هیچ‌کجای دنیا،

که چی به چیه

که کی به کیه

که کجاها میشه رفت و چی کارا میشه کرد و با کیا میشه حرف زد و با کیا نمیشه

که هیچی، هیچی مهم نباشه،

که هیچ حالیم نباشه توی این دنیای مثلاً بزرگ، یه گوشه‌ش رو همیشه بگیري تو بغلت و لبخند بزنی و هیچکی نیاد اون سرشو بگیره از تو دستات بکشه بیرون و بخواد بهت ثابت کنه که نع، همیشه، اونم هس.

و این یکیا، هی زیاد بشن و هی زیاد بشن و از توانت سرریز بشن بیرون.

که بشه بتونی هیچیو نخوای. هیچکیو نخوای تو دنیات

و غم که لاس می زند

آدم خیال می کند غم نمی تواند اینهمه رنگی باشد
 اینهمه سرخ که قلبم مشت می شود
 اینهمه زرد که درد می کشم
 اینهمه نیلی که اشک می ریزم
 اینهمه سبز که بیزارم
 آدم خیال می کند غم نمی تواند پهن شود به خنده
 اینطور که من لم داده ام سیگار می کشم گپ می زنم شانه بالا می اندازم و غم که پهن می شود در تمام صورتم به
 خنده
 و غم که چشمها را خمار می کند
 و غم که رد لبها را می اندازد پای فنجان قهوه
 و غم که لاس می زند
 آدم خیال می کند
 چه خیالها می کند

گم و گور

وقتی نمی‌توننی شب که خوابت نمی‌بره بری توی پارک پشت خونه و سیگاری روشن کنی،

وقتی نمی‌توننی صبح جمعه بری یه گوشه دنج توی طبیعت و با خودت خلوت کنی،

وقتی نمی‌توننی تعطیلات رو تنهایی بری سفر استراحت کنی،

باید یاد بگیری همه این خواسته‌ها رو در ازدحام جمعیت پاسخ بدی،

کیف کنی از این که بی‌خیال تنت بخوره به تن دیگری،

نگاهت با نگاه دیگری تلاقی کنه،

نگاهی که ازت چیزی طلب می‌کنه ولی فرصت نداره بمونه و بگیره؛

دست دیگری محکم بخوره روی مچات و داد بزنی "آخ" و هیچ کس نپرسه چی شد؟

حالت خوبه؟

واسه خودت شعر بخونی کسی وقت نداشته باشه تو رو به همراهش نشون بده و دوتایی ریز بخندن.. آره خوبه،
گم شدن در آغوش جمعیت لذت داره،

لذت‌اش کمتر از گم شدن در آغوش گرم تو نیست

برای "ریحانه. م" و مرگ خود خواسته‌اش

راهی گشوده بودم برای تو به خلوت امن من
به جایی که هرگز کسی جز من اجازه‌ی ورود نداشت،
که بیایی و در این خلوت بهانی
نه گذشته‌ای داشتم و نه آینده‌ای،
از تمام دنیا تو را داشتم و با هر نفس زندگیت می‌کردم
آه ! دخترکم چه بی‌رحمانه خودت را به کشتن دادی
تو خودت را سلاخی کردی و من بر باقیمانده‌هایت گریستم در شب‌های بد مستی‌ات

آه ! دخترکم چقدر زود بزرگ شدی

من دلم برای دختر کوچک مهربان درون تو تنگ خواهد شد

همان که من افسار گسیخته دوستش داشتم

همان که تمام مرا داشت

و چقدر کشنده است که شاهد مرگ رویای شفاف سعادت باشی

خوب می‌دانی که این نقطه‌ها دردهای مرا فریاد می‌کنند

همان‌ها که گفتنی نیست، شنیدنی نیست، خواندنی نیست

آه

من فقط تو را آه می‌کشم آه

از ته ته دم نوشت

باید خاموش باشم، ساکت و آرام..

بدون اینکه با کسی حرف بزنم زندگی کنم و حالا، تنها حالا می‌توانم افکار خط خطی و درهم‌ام را بنویسم
آن هم فقط برای اینکه کمی از خطوط شکسته‌ی مغزم را بیرون بریزم تا آرام شوم و باقی زندگی اجباری را با رغبت
بدوم

من در عذابم

هرچه شراب می‌خورم تا کمی از منِ واقعی‌ام دور باشم، نمی‌شود

بی اختیار که می‌نوشم هم هیچ اثری بر من ندارد

انگار شراب هم از من ناامید شده است

دارم استفراغ می‌کنم از این روزهای صاف که بدون هیچ پستی، بلندی‌ای در گذرند

انگار سیر روزها در اتاق چهار گوش روزنامه‌ای‌ام تمامی ندارد

افسرده شدم

این دنیای پست فقط برای تعداد انگشت‌شماری از انسان‌هاست و من از این دسته نیستم

دیگر حتی رغبت نمی‌کنم به شب بگویم "شب"!!! می‌گویم سیاهی‌ای که گه گاهی لکه‌های سفید دارد

همین وقت‌ها که سیاه است و گه گاهی لکه‌های سفید درش دارد به این فکر می‌کنم که از کجا می‌دانیم انسانیم؟

چون همه می‌گویند انسانیم پس باید قبول کنیم انسانیم؟؟

سرم دارد از این همه فکر می‌ترکد

هرچی به اتاقم آمده و دارد دیوار را بو می‌کند

آیا ما نوعی سگ نیستیم؟

ما هم گاهی بو می‌کشیم

درد دارم

همه جای تن‌ام و روحم درد می‌کند

یکجور درد خوشایند

شاید گوارا

جوری که نمی‌توانم توصیفش کنم

مثل داشتن یکجور آزادی است انگار

نمی‌دانم

مادر از اتاق بیرون رفت و حالا دارم فکر می‌کنم که چقدر سکوت برایم ارزشمند است. یکجور قداست است، زبانی که هرکسی نمی‌فهمدش

انگار دارم در یک زندگی جاودانه قدم می‌گذارم

تنها این زمان است دچار یک فراموشی مهیج می‌شوم و دیگر حتی خودم را هم نمی‌شناسم

از بس که خودنوویسم ام را در دست ام می چرخانم و می خواهم بنویسم ولی نمی توانم

بعد از مدتی می بینم چه چیزهایی نوشتم!

خودم هم از آنها و از اینکه چگونه به کاغذم یورش بردند بی خبرم

دقیقن مثل حالا

زندگی، زندگی، زندگی چقدر خواستنی نیست

حس می کنم دارم می میرم

اتاق ام بوی ناک شده

از همه ی خاطراتی که حمله کردند به من

آن هم در این وقت مرگ. یخ زده، سرد و بی تحرک در اتاق تاریک ام افتاده ام

هیچ روزنه ای در اتاق ندارم

فقط می دانم که آسمان سیاه شده

پس حتما باز هم لکه های سفید در آسمان ظاهر شده اند

با اینکه می دانم شراب بر من کار ساز نیست ولی باز هم هوس شراب کرده ام. انقدر مغزم را شکنجه می دهم تا فراموش کند

می دانم اگر فراموش نکنم فاشیسم خواهد شد

شراب را با بطری سر می کشم

بطری بوی مرده می دهد، بوی متلاشی شدن جسم و فراموشی

روزهام هم بو گرفتن

همیشه با بوها میانه ی خوبی داشتم. ولی این بار ... شاید اینبار هم به خاطر شراب است که احساس ترس می کنم

بطری خالی را می گذارم روی میز چوب گردو

دستان‌ام را جلوی دهان‌ام می‌گیرم و محکم‌ها می‌کنم... یاد کتاب‌ها کردن افتادم.. ولی کتاب بو نمی‌داد... بی رمق بر
 نعش‌کش بی‌چرخم افتادم... می‌خواستم از خودم فرار کنم ولی مگر می‌شد؟!

خاموشی ... خاموشی!

شراب می‌خواهم

شراب گس و تلخ زندگی را می‌خواهم

می‌خواهم تا آخرین قطره‌اش را روی زمین پر از کثافت بریزم و خلاص

از اینهمه تناقضات مزخرف آدم‌ها دارم بالا می‌آورم

از حرف‌های چند رنگ کثافت

از ترحم محبت‌نما

از خیلی چیزها که همه‌ی آدم‌ها دارند و من نمی‌فهمم‌شان

از بوهای تندی که تا ته دماغ آدم می‌روند و خاطرشان را باقی می‌گذارند، از حرکات مقدس اجباری کلیسایی، از سن
 بلوغ، از بوهای سمج اتاق‌ام که گذشته را مثل سیلی به صورتم می‌کوبد

از شهوت‌هایی که می‌گویند مقدس هستند و من جز کثافت نمی‌بینم

اصولن شهوت با کثافت قاطی است

دقیقن برعکس عشق

و دوست داشتن برعکس هر دوشان

اصلن حالا حوصله‌ی توضیح دادن فرق بین این سه را ندارم ولی شاید روزی قبل از تجزیه شدن‌ام نوشتم

سراسر این گذران اجباری، یک قصه‌ی مزخرف، یک بودن اجباری بیش نیست

تا می‌توانی کرم‌ها و مگس‌ها و سگ‌ها را دوست بدار

و انسان‌ها را

در آینه

دوباره مرا بیرون کشیدی
دوباره با من اشک‌هایت را پاک کردی
دوباره با من خندیدی
دوباره با من یکی شدیم
منو تو شدیم دوباره
ودوباره این تو و من‌ها شروع شد
دوباره این سیاه و سفید بودن‌ها
و دوباره همان جنگ رنگ
جنگی که هیچ وقت نخواستم بدانم سر چیست
وهمیشه تسلیم بودم
با همان رنگی که تسلیم شدن دارد
همان رنگی که تسلیم این جنگ شدن برای تو دارد

جنگی که تو به خاطرش
 مثل پاره کننده‌های روح "شی کای" می‌زنی
 جنگی که برای زنده ماندن‌اش می‌جنگی
 طوری که انگار هیچ اهمیتی ندارد کدام‌مان کشته خواهیم شد
 جنگی تنها برای جنگیدن
 برای نابود کردن و خوردن

.
 .
 عزیزترین
 بگذار بدانی
 هر رنگی که این جنگ داشته باشد
 من آن رنگ دیگرم
 همان رنگی که تسلیم این جنگ شدن دارد
 رنگی که برای این رنگ تسلیم نبودن‌ات
 هر دو این طور زخمی و پاره شده‌ایم
 سفید و سیاه‌اش برایم فرقی نمی‌کند
 من اینطور جنگیدن با چشمان سیاه را دوست ندارم
 دوست دارم آینه‌ام روشنایی داشته باشد

خانه

تو مرا برای همین قبرستان می‌خواستی
برایِ همین گور زیبایی که تویش خوابیده‌ام
که دورش گل‌های زیبای مردن‌ام را چیده‌ام
برای اینجا که دلبازترین قفس سردم است
برای آرامگاهی که به مردن‌ام هم نمی‌ارزد
برای همین چیزهایی که به هیچ چیز نمی‌ارزد
همین‌هایی که در لحظه‌های کوچک خرج می‌شود
و وقتی که باید ، هیچ کدام نیستند
چیزهایی که برای دیدن حقارت‌شان
آنقدر باید گردن‌ام را خم کنم
تا بشکند

.
.
ببخش عزیز دل
گردنم بیش از این نمی چرخد
بیشتر از این مرده‌ام
بیشتر از این باتلاق از گردنم هم بالا می‌زند
و تنها چیزی که می‌ماند تملقِ شغال‌ها و کلاغ‌های دورم است
اینجا مردن
به رد شدن‌اش هم
نمی‌ارزد

تصویرات عاشقانه‌ی یک دیوانه

وقتی دارم با تو، با این تلفن لعنتی، حرف می‌زنم
مدام باید تصویرت کنم که اینجا، همینجا روبرویم نشسته‌ای

انگشتان کشیده‌ات با آن ناخن‌های سوهان‌زده
با آن لاک کم‌رنگی که درون‌اش ستاره‌های ریز دارد
حلقه شده دور لیوان چای، طره‌ای از موهای‌ات با آن حالت دلفریب، افتاده روی چشمات

و تو زحمت کنار زدن‌اش را به خودت نمی‌دهی و من مدام باید درون ذهن‌ام درگیر این باشم که آن را از جلوی
چشمات کنار بزنم، یا همینطور دیدش بزنم و ته دلم قند آب شود

مدام باید تصویرت کنم با فریم‌های تند، تندتر از یک فیلم،

خیلی سخت است

تصورت کنم که توی چشم‌های من نگاه می‌کنی،
لبه‌ایت تکان می‌خورد و من هی چشم‌هایم می‌چرخد و نگاه‌ام سر می‌خورد از چشمان‌ات به لبه‌ایت و از لبه‌ایت به انگشتان‌ات، از انگشتان‌ات به طره‌ی موی‌ات با همان حالتی که وقتی سرت را با آن حالت کودکانه تکان می‌دهی، بالا و پایین می‌رود و دل من با بالا و پایین رفتن فر مویت بالا و پایین می‌رود

باید صورت کنم که یک جرعه چای می‌نوشی و لبه‌ایت خیس می‌شود،

سرخ‌ی رژی که روی لب‌ت مالیده‌ای می‌ماند روی لبه‌ی لیوان و من وسوسه می‌شوم لیوان چای را از دستت بقایم و لب‌ام را درست همانجا بگذارم و جرعه‌ای چای بنوشم و تو لبخندی بزنی و سرت را دوباره تکان بدهی و من باز نگاهم سر بخورد روی همان طره‌ی موی شیطان و همان تکان‌های مواج‌اش

وقتی دارم اس ام اسی که برایم زدی را می‌خوانم باید تصور کنم نوک انگشت‌هایت را که با طمانینه کشیده می‌شود روی دکمه‌های موبایل و تو دراز کشیده‌ای و ردی از نور از لای کرکره‌ی پنجره‌ی اتاق افتاده روی نوک انگشتان پایت که لای هر کدام‌اشان پنبه‌ای گذاشته‌ای و شیشه‌ی لاک را هم باید تصور کنم که چه رنگی است

و این‌بار کدام یکی‌شان را انتخاب کرده‌ای که بیشتر به ناخن‌های پای‌ات بیاید

وقتی دارم قدم می‌زنم توی این کوچه‌های باریک باید تصور کنم که کنارم قدم می‌زنی و من می‌شمارم صدای پایت را و نبضات را از روی فشاری که به دست‌ام که درون دست‌ات محکم گرفته‌ای و من برای تو زیر لب ترانه می‌خوانم و تو همچنان که همیشه هستی، ساده و معصوم، گوش می‌دهی و در لابه لای ترانه خواندن‌ام، آن جاهایی که دوست داری، دستم را آرام فشار می‌دهی و من باز تکرارش می‌کنم و تو لبخند می‌زنی و من زیر چشمی، لبخندت، همان انحنای سرخ رنگ‌پریده‌ی مرطوب را دید می‌زنم

باید تصور کنم وقتی که بالش‌ات را، درخت را، آسمان را، حجم خالی بودن‌ات را، در آغوش می‌کشم و دست‌هایم، همین‌طور با چشم‌های باز - نگو دست که چشم ندارد، تصور کن دارد - هاج و واج بماند که میان این فرکانس‌هایی که می‌رسد از مغز و این چیزی که لمس می‌شود چرا اینقدر تفاوت وجود دارد و من باز باید تصور کنم که همین که هست و یک جوری سر و ته قضیه را هم بیاورم و چقدر سخت است این سر و ته قضیه‌ها را یک جوری هم آوردن

باید تصور کنم، نیمه‌های شب که بیدار می‌شوم و دست می‌کشم در حجم خالی کنارم، که همیشه جای یک نفر خالی‌ست، و پتو را بکشم روی‌ات که نکنند سرما بخوری و یا بپرسم آب نمی‌خوری و صدای نفس‌های آرام‌ات را بشنوم که لابه لای‌اش بگویی چرا و من تشنه‌تر از تو، یک لیوان آب سرد بیاورم و تو، با آن موهای ژولیده و چشم‌های نیمه‌با، نیم خیز شوی و تمام لیوان آب را سر بکشی بدون اینکه بدانی فقط نصف لیوان آب مال تو بود و من هنوز تشنه‌ام و من دور از چشم‌های تو لبخند بزنم و همان چند قطره‌ی مانده ته لیوان را سر بکشم و فرو بروم در گرمای تن‌ات و موهای ژولیده‌ات

به من نگو تو چقدر خیالباف شده‌ای

همین‌ها را هم که اگر نمی‌باfterم که الان لخت و عور مانده بودم میان این سرمای خشک تنهایی‌ها و فاصله‌ها و نبودن‌ها و منجمد می‌شدم آنچنان که گرمای خورشید بودن‌ات هم نمی‌توانست یخ‌هایم را آب کند

ولی خب، خداییش هم چقدر تلخ است که آدم فقط تصور کند و تصور کند که تصور نمی‌کند

حالا تو تصور کن که من آمده‌ام پیش تو یا تو آمده‌ای پیش من، فرقی هم نمی‌کند، نشسته‌ای روبروی‌ام و موهای‌ات را هم کوتاه کرده‌ای، چون آنطور که من تصور کرده‌ام دوست داری گاهی وقت‌ها موهای‌ات را خیلی کوتاه کنی، و دیگر آن طره‌ی مو هم روی گونه‌ات نیست و من باز باید در عین بودن‌ات روبروی‌ام آن طره‌ی مو را با همان چند فری که آن پایین‌اش خورده تصور کنم و تو اصلن نمی‌دانی من دارم به چی فکر می‌کنم و یک جرعه چای می‌نوشی و چون رژ لبی هم زده‌ای ردی هم بر لبه‌ی لیوان نمی‌ماند ولی من باز توی تصورم آن اثر سرخ را تصور می‌کنم ولی در واقعیت لیوان را از دستت می‌گیرم و جرعه‌ای چای از همان جایی که تو نوشیدی می‌نوشم و طعم لب‌هایت را، اشتباه نکنی‌ها طعم رژ را نمی‌گویم چون من هیچوقت طعم رژ را با طعم لب‌هایت اشتباه نمی‌کنم، می‌چشم و تو باز نمی‌دانی که من دارم به چی فکر می‌کنم و این هم خوب است که تو نمی‌دانی توی ذهن من چه می‌گذرد و هم بد

الان هم دارم تصور می‌کنم که از پرچانگی‌ها و پراکنده‌گویی‌های من خواب‌ات برده است و من باز، آرام پتو را می‌کشم روی‌ات که نکند خدای نکرده سرما بخوری چون پوست تن‌ات، توی تصورات من آنقدر لطیف و نازک است که شاید باد همین پنکه‌ی رومیزی من سردش کند و آن حرارت زیر پوستی مطبوعات، که من دوست دارم در زیر نوازش‌های ممتد نوک انگشتان‌ام احساس‌اش کنم، کم شود.

جایی خوانده بودم از تصور تا واقعیت یک قدم بیشتر فاصله نیست و من این بار اگر بخوام راست‌اش را بگویم توی واقعیت آنقدر قدم زده‌ام به امید اینکه برسم به تو، برسم به واقعیت و نرسیده‌ام که قدم‌هایم و قدم زدن‌هایم راه برده به جاده‌ای در تصورات‌ام که دور تا دورش درخت‌های بلند هست و هوای مرطوب و نم باران و انتهای جاده تو ایستاده‌ای و برایم دست تکان می‌دهی و باد می‌زند زیر گیسوان رهای‌ات و من لبخند می‌زنم و از همان دور زیر لب به تو می‌گویم :

- دوستت دارم

از یک جایی به بعد، سکوت و متانت نشانه‌ی بیماری‌ست

از یک جایی به بعد، سکوت و متانت نشانه‌ی بیماری‌ست
 شاید طرف مقابل یا دیگران بگذارند به حساب فهم و شعور و درک موقعیت
 اما یک جایی ته ذهن فرد ساکت و متین، تمام مدت صدای زنگ هشدار می‌آید که انفجار عظیمی در راه است
 فرد ساکت حتی صدای درون‌اش را ساکت می‌کند
 فرار می‌کند به یک بخش دیگر درون ذهن‌اش که هنوز الارم نمی‌دهد
 صدا مثل سرطان منتشر می‌شود و همه گوشه‌های ذهن را پر می‌کند
 کمی بعد، دیگر هیچ پناهگاه آرام و ساکتی باقی نمی‌ماند.
 سکوت بیرونی ادامه دارد و صداها از درون، فرد ساکت را می‌خورند
 چقدر می‌توان مقاومت کرد؟
 یک روز انفجار رخ می‌دهد و سکوت فرد ساکت می‌شکند
 صداها مثل گلوله به دیگران شلیک می‌شوند
 شکست سکوت و متانت، پایان فهم و شعور ظاهری‌ست و آغاز تنهایی

از یکبار مصرف‌ها فراری‌ام

از یکبار مصرف‌ها بدم می‌آید

از چاقوی یکبار مصرف که حتی عرضه‌ی همان یکبار بریدن را هم ندارد
از دمپایی یکبار مصرفِ باسمه‌ای که قدم هفتم به هشتم از هم متلاشی می‌شود

از تیغ یکبار مصرف که زخمِ سطحی زدن را هم بلد نیست، چه برسد به عمیق بریدن و مردانه خون انداختن

از یکبار مصرف‌ها فراری‌ام

از رفاقت‌های بی‌بضاعتی که یکبار مصرف هم حتی نمی‌شود خطاب‌شان کرد

بیزام از دو نفره‌های یکبار مصرف بی‌کیفیت، «دوست‌داشتن»‌های بی‌بوی بی‌شکلِ بی‌خاصیت که علی‌السویه‌گی در
توبره‌شان موج می‌زند، در عجبم از عاشقانه‌های یکبار مصرف که مقدمه‌های شاعرانه دارند و خاتمه‌های جاکشانه

کسی که مرده از کجا میفهمه دیگه زنده نیست ؟

امروز صبح از خودم پرسیدم :
کسی که مرده از کجا میفهمه دیگه زنده نیست ؟

جرات نداشتم بلند شم. جرات نداشتم هیچ کاری کنم. گوشی موبایلم رو نگاه می کردم اما حقیقتن می ترسیدم دست
ببرم و برش دارم .

گوشی زنگ خورد . بر نداشتم . مسج داد ... بر نداشتم. فقط نگاه می کردم.

از درد گردن فهمیدم زنده ام . درد گلو هم. ماهیچه های پشت پام هم درد می کنه.

آدم با همین دردها زنده اس. آدم با درد یادش میاد که زنده است. با زجر.

منی خوام من این زندگی رو. حقیقتن به آرزوی بزرگترینم نزدیکم. حقیقتن در یک قدمی آرزوی بزرگ و دیرینه ام
هستم.

گوشی رو برداشتم ... ادامه ی دردها ...

بغضام دارد خفه‌ام می‌کند

از حرکت مورچه‌ای که جدا می‌شوم و پایم را روی پدال گاز فشار می‌دهم
 حس می‌کنم باید از تصاویر شلوغ و ناهنجاری که توی چشم‌هایم مانده فرار کنم
 آهنگه را می‌گذارم روی تکرار
 سابقن این جور وقت‌ها بغضم می‌ترکید و همین‌طور گریه می‌کردم بی‌صدا
 اما دیگر اشک هم نمی‌آید
 ریه‌ام از هوای آلوده‌ی این شهر خسته پر شده
 نفسم بالا نمی‌آید
 آهنگه تمام می‌شود
 دوباره می‌زنم روی تکرار

ناممکن

می‌گوید: "چشم‌هایت را ببند. انگشت بگذار روی نقشه. هر جا که انگشته رفت روش، برو همانجا"

می‌خندم. می‌گویم: "می‌ترسم از بخت بد، دوباره انگشت بگذارم روی همین خراب‌شده"
می‌خندد

چند روز بعد می‌بینم و می‌پرسد: "چه شد؟ انگشت گذاشتی روی نقشه؟ کجا می‌روی؟"

سر تکان می‌دهم که نه. می‌پرسد که چرا.

می‌گویم: "انگیزه نداشتم انگشته را بلند کنم. خسته بودم"

می‌خندیم.

بعد که می‌رود، فکر می‌کنم چه می‌شد اگر انگشت می‌گذاشتی روی یک شهر و بعد برای همیشه می‌رفتی آنجا

انگشت می‌گذاشتی روی یک شغل و آن شغل، مال تو می‌شد

انگشت می‌گذاشتی روی یک آدم و آن آدم مال تو می‌شد

انگشت می‌گذاشتی روی یک چیزهایی از گذشته‌ات و تمام‌شان محو می‌شدند

انگشت می‌گذاشتی روی یک رویا و به حقیقت تبدیل می‌شد

ماجرا این است که عمر خیال‌بافی خیلی کوتاه است

کلمات را نمی‌بخشم

یک چیزهایی را هیچ وقت نبخشیدم
 کلمات را
 کارها را بخشیدم
 کلمات اما جایی توی ذهن من نوشته می‌شوند

نشد که ببخشم

صدایی که گفت « نه خانوم اشتباه نگرفتید ! ... » که ماند توی گوش‌ام

عجیب بود
 صدایی را که ندیده بودم نبخشیدم
 تا به حال نشده بود دختری را نبخشم

بدم اگر آمد می‌گذاشتم کنار آدم‌ها را
می‌بخشیدم و می‌گذاشتم‌شان کنار

با این همه این صدا
هر چه خواستم یادم برود نشد
هی گاه و بی گاه آمد توی زندگی‌ام

نیمه شب‌هام را که قشنگ‌ترین لحظه‌های زندگی‌م بودند همیشه به گه کشید
فهمیدم من هیچ وقت دخترهایی که به خاطر یک پسر آزارم می‌دهند را نخواهم بخشید
حتی اگر برایم یک صدا باشند تنها و یک جمله و نه بیشتر
تلخم می‌کنند این دخترها ... چین می‌اندازند به پیشانی‌م

لب‌هایی که لب‌هام را بوسید و بعد ترش گفت: آدم توی مستی یک کارهایی می‌کنه دیگه!
که فشرده قلب‌ام را
که ماند توی تمام روابطم
که اصلن گه می‌خورید مست می‌شوید وقتی بلدش نیستید
که اصلن آن وقت‌هایی که مست نبودید چی؟

آه ...

چه دلتنگ‌ام و بد حال‌ام من

به مفرد مونث همیشه غایب‌ام!

منتظر نشسته‌ام که خشم تمام شود و جای خود را به بی‌اعتنایی دهد

تمام نمی‌شود اما

قرص و محکم جاگیر شده

خشمگین‌ام و می‌خواهم‌ات

آن‌قدر می‌خواهم‌ات که بشود دست دراز کنم پیراهنت را بکشم از بندِ رخت پرت کنم گوشه‌ی حیاط

درِ خانه‌ات را بزنم در را باز کنی بیایم توو

همان‌جا، همان‌ثانیه بچسبانم‌ت به دیوار، خشمگین و پرغیظ لبانت را ببوسم

لبانت را با دندان‌هایم ببوسم و با لب‌هایم ببوسم و با تمام صورتم ببوسم ساکت و پرغیظ و داغ، بی‌یک‌کلام حرف بعد خودم را از تو بکشانم بیرون، به دَرک که آمده باشی یا نه، دستت را پس بزنم، سُر بخورم توی بغلت، پرغیظ، در آغوشم بگیرم که «جانِ دلم»...

توی دلم بگویم «زهرِ مار و جانِ دلم». دهانت را که باز کنی به حرف زدن، بُراق شوم روی لب‌هایت، که یعنی نمی‌خواهم هیچ، هیچ چیز بشنوم تو را خواسته‌ام میانه‌ی خشم و نخواستن

میانه‌ی خشم و نخواستن و لابدها و نبایدها و هزار و یک اما و اگرِ دیگر به دندان کشیده‌امت تا بگویم حکایت من با تو، سیاست‌بردار نیست جانِ دلم، توضیح‌پذیر هم این اداها را بگذاریم برای جوان‌ها و کتاب‌ها و وبلاگ‌ها

خشمگین‌ام و می‌خواهم در آغوشت بگیرم
در آغوش می‌گیرمت

حواس‌ام هست زندگی مثل کتاب‌ها نمی‌شود

ما یک نفره‌ها وصله‌ی ناجور و بد قواره‌ی این شهریم

انگاری همه‌ی این شهر رو برای جفت‌ها ساخته‌اند

همه‌ی این قاشق و چنگال‌های براق رو

همه‌ی این میز و صندلی‌های گوشه و کنار رستوران و کافه‌ها رو

همه‌ی این استکان و فنجان‌هایی که ناصرالدین شاه‌اش با اون سیبیل تابیده و چشمان از حدقه درآمدن نگاه‌مون می‌کنه، به قاعده‌ی تموم تاریخ

انگاری ما یک نفره‌ها جایی نداریم میون این آدم‌های جفت‌جفت

حتمن وصله‌ی ناجور و بد قواره‌ی این شهریم

انگاری ما که تنهایییم، حتی حق نداریم چای بنوشیم که باید همیشه پُر کنیم استکانِ دوم رو از خاطرات

انگاری وقتی تنهایی، حتی باید جواب نگاه‌های چپ‌چپ کافه‌چی‌ها رو هم تو بدی

نفرین به این شهر

نفرین به این خاطراتِ جفتی

نفرین به همه‌ی چیزهایی که وقتی تقسیم بر دو میشه، بدون باقیمونده میشه

نفرین به تموم کاسه بشقاب‌هایی که همیشه مضربی از دو بوده

فنجون‌هایی که انگاری وقتی تنهاست، پُر نمیشه از چای

نفرین بر کافه و کافه‌چی‌های این شهر که همه‌ی میزهای این شهر رو دو نفره چیدند

این صفحه عمدن خالی نگه داشته شده

Titles published by Gilgamishaan

The TeaHouse	Khashayar Khaste
Only One Day	Reza Pesar
Ice Cream	Elham Malekpour
The Book of Khor	Elham Malekpour
The First Word	Kourosh Zandi
Pirhan-e Rangrazan	Janan Mirzadeh
Hasanak (text)	Païam Feili

Titles will be published by Gilgamishaan

Hasanak (Audio)	Païam Feili
Understanding Iranian Homosexuality	Nima Shahid

Queer titles published by Afra Publishing

Didn't I say so? Our story has always goes like this	Khashayar Khasteh
The Forlorn Boys Tribe	Mehdi Hamzad
Pour out the pain down On my body	Hamid Parnian
We Are Here to Conquer the The Moment	Barbod Shab
America - Alen Ginzberg	Translated by Ramtin
Blue Ashes Jean-Paul Daoust	Translated by Ramtin
Thirteen Tales of <i>I am Here</i>	Chitra
Iraj Mirza	Sepenta
Queer Sociology and Theology	Hamid Parnian
Is There Anyone to Help Me?	Omid Reza
Ghsedak-Baazi	Omid Reza
Omid Is Resting Here	Omid Reza